

بچه قصاب قهدریجانی، فرمانده چریکهای محافظ خمینی، باید روی صندلی عقب لم بدهد و یک دکتر انقلاب زاده و استاد دانشگاه باید راننده اش بشود و خیال کند دارد به انقلاب خدمت می کند! این بود معنی با مشت بسته بازی کردن که قطب زاده توصیه اش را می کرد.

ساعتی بعد، در زعفرانیه وارد یک خانه بسیار مجلل درکوپه ایران شدیم. برادر قطب زاده، مهندس توسلی که بعد شهردار تهران شد، زمانی که اسم ابوشریف را برای خودش انتخاب کرده بود، محمدرضا مهدوی کنی و برادرش، هاشمی رفسنجانی، مهندس چمران و یک خانم چادر بسر و سر و صورت پوشیده آنجا بودند. به محض آن که زن چادر نمازی با لهجه شیرینش و به آرامی بمن گفت: جعفر! پیاد خیابان فوش بخیر!، دوریان مک گری را شناختم و از بودنش در آنجا خوشحال هم شدم.

آن شب، دوریان متکلم وحده بود و بجز هنگامی که می پرسید یا از او سؤال می کردند، تمام مدت مشغول حرف زدن بود. تشکیل کمیته ها، برنامه ریزی احتمالی برای مسموم کردن آب تهران و ایجاد جو وحشت در جامعه مهمترین مسائلی بود که آن شب توسط دوریان مطرح شد و انجام هر یک از آنها بعهده کسانی گذاشته شد. تشکیل کمیته ها بعهده مهدوی کنی و برادرش گذاشته شد، مهندس توسلی با کمک داماد بازرگان که شخصی بنام مهندس حجازی بود و البته در جلسه حضور نداشت، باید طرح مسموم کردن منابع آب تهران را بریزند که اگر لازم شد، عمل شود و ایجاد جو وحشت هم تا هجوم به خانه افراد و تجاوز به زندگی آنها، در پوشش سربازان و افسران ارتش جزو کارهای زمانی یعنی همان ابو شریف، قرار گرفت.

ساعت دو بعد از نصفه شب، قطب زاده رشته سخن را بدست گرفت و گفت: ما سر و صدای بسیار راه انداخته ایم که مزارع انقلاب را بازاریان تهران داده اند، اما حقیقت اینست که ما ۱۶ میلیون دلار از یک کشور دوست خارجی

قرض کرده ایم و مجبوریم خیلی زود به آنها برگردانیم و گزینه توقعاتی مثل در آمد نفت بیان می آید، امروز که خدمت امام مشرف بودم، فرمودند که آقای مهدوی کنی یا هاشمی رفسنجانی و یا سایر آقایان، هر چه زودتر و بهر ترتیبی که صلاح است، این رقم را جمع آوری کنند که زیر بار نفوذ خارجی نباشیم. بنا براین وظیفه همه ما است که خیلی زود مثلاً ظرف یک هفته این رقم را از هر طریقی که صلاح می دانند، جمع و جور کنند!

هاشمی رفسنجانی گفت: اتفاقاً امام بخود سن هم فرمودند ولی ما نمی دانیم اینهمه پول را از چه طریقی می شود بدست آورد؟

قطب زاده گفت: فکر می کنم آقای ابو شریف بتواند کاری بکند! البته درست است که ۱۶ میلیون دلار پول کمی نیست، اما با استفاده از شلوغی اوضاع شاید بشود با رفتن به موزه ها و بیرون آوردن بعضی از چیزها، مشکل را حل کرد.

ابو شریف گفت: مسئله بیرون آوردن آثار تاریخی از موزه ها این قدر هم که آقای قطب زاده فکر می کنند، آسان نیست. از موزه ها مراقبت می شود، حسابی هم مراقبت می شود و بخصوص در این چند ماه اخیر این مراقبت ها بعدی افزایش یافته که یک کفتر چاهی هم نمی تواند به آنجا نزدیک شود.

هاشمی رفسنجانی و برادران مهدوی کنی نیز هر یک بسهم خود در تأیید سخنان ابو شریف حرفهایی زدند و جملگی اعتقاد داشتند که این کار قابل پیاده شدن نیست و باید برای تأمین آن ۱۶ میلیون دلار فکر دیگری کرد.

دوربان مک گری، در آرامش و سکوت کامل، گذاشت همه حرفهایشان را زدند و آن وقت یکی از آن تک خالهای عجیب و غریبش را رو کرد. از آن تک خالهایی که آدم، هم لذت می برد و هم عمیبانی می شود که چرا به ذهن خودش نرسیده است. وقتی که حرف همه تمام شد، دوربان

با صدای بلند گفت: تا آنجا که من شاهد بودم، آقای قطب زاده همین الان موضوع سرقت از موزه ها را مطرح کردند، در حالی که اطلاعات دقیق شما در مورد حفاظت از موزه ها يك اطلاعات قبلاً مطالعه شده است، من می خواهم و اصرار دارم بدانم که آقایان اینهمه اطلاعات را از کجا بدست آورده اند و برای چه بدست آورده اند؟

با شنیدن این سخنان، رنگ از روی ابوشریف، هاشمی رفسنجانی و محمد رضا مهدوی کتی پرید و هرسه سعی کردند پنحوی دسته گلی را که به آب داده بودند، پرده پوشانی کنند، اما دوریان مک گری هم دست بردار نبود و با سئوالاتی که مطرح می کرد، بیش از پیش مشت آقایان را باز می کرد. آخر هم دوریان با عصبانیت تهدید کرد که اگر بلافاصله جواب قانع کننده ای نشنود، تفسیه را با خمینی در میان خواهد گذاشت و این به قیمت حذف آقایان از همه برنامه ها خواهد بود.

تهدید دوریان کار خودش را کرد و ابو شریف گفت: واقعیت اینست که پس از ماجرای میدان ژاله، ما نه بخاطر فروش اسباب و اثاثیه موزه بلکه برای آن که ضربه دیگری به رژیم بزنیم برنامه ای ریختیم که طی يك کار چریکی مقداری از اسباب موزه ها را جابجا کنیم و شاه و دستگاهش را به دزدی آثار تاریخی متهم سازیم، خیلی هم زحمت کشیدیم ولی نشد!

دوریان که دست بردار نبود، گفت: شما بگویید که اولین بار چه کسی این فکر را مطرح کرد و چه کسانی و از چه زمانی وارد کار شدند و تا کجا پیش رفتید. این بار نوبت جواب دادن هاشمی رفسنجانی بود. رفسنجانی گفت: فکر اولیه از یکی از استادان دانشگاه بنام قائم مقامی بود و چون به نقشه موزه ها هم احتیاج داشتیم توانستیم از طریق ناصر پاکدامن که او هم استاد دانشگاه است و همسرش هما ناطق که دختر مهندس ناصح ناطق است به این نقشه ها دست پیدا کنیم. دو ماه برنامه ریزی کردیم، اما در مرحله اجراء،

چهار نفر از بچه ها دستگیر شدند که هنوز هم در زندان هستند و ما مجبور شدیم برنامه را متوقف کنیم.

دوریان مک گری که به حدس من ، همه این چیزها را می دانست و فقط می خواست اعتراف بگیرد و بنصوی قطب زاده را بر سر آنها سوار کند، در حالی که باز بر حسب تجربیات من می توانست جلو تر هم برود، صحنه را برگرداند و گفت؛ این کارهای شما قابل تحسین هم بوده است اما معلوم است که نپخته و نسنجیده کار کرده اید ، بهر حال گذشته که گذشته است و لی یادتان باشد که آن موقع يك ساواک پرقدرت سر کار بود که آنرا براحتی از کار انداختیم و اوضاع هم حالا جور دیگری است و گمان نمی کنم از مأموران دولت کسی حال و حوصله در اقتادن با اینگونه موضوعات را داشته باشد. بنظر من طرح آقای قطب زاده باید عملی شود ، بخصوص که یکی از بهترین فرمانده های ورزیده چریکی حالا افتخار داده اند و با ما همکاری می کنند، بنا براین همانطوری که بعرض امام هم رسیده، آقای شفیع زاده رهبری عملیات را خواهد داشت و مطمئنم که موفق هم خواهد شد، شما هم باید هر چه در اختیاردارید و او می خواهد در اختیارش بگذارید!

راستش را بخواهید آنچنان تعجب کرده بودم که هیچ کاری و هیچ عکس العملی از دست ساخته نبود، جز سکوت! ، قطب زاده، حتی نگفته بود کجا می رویم و موضوع چیست و من که بنا بمیل خودم و بدون برنامه قبلی از اصفهان کوییده بودم و آمده بودم، حالا می شدم فرمانده عملیات حمله به موزه ها و دستبرد زدن به آنها!، اما کمی که بخودم آمدم، با آن هوش و ذکاوتی که در دوریان مک گری سراغ داشتم ، فکر کردم، بی گذار به آب نژده است و حتماً پشت این جلسه و سخنان او طرح و نقشه اساسی دیگری وجود دارد.

سکوت و بی تفاوتی من که به قول دوریان به قدرت من در نزد آقایان تعبیر شده بود، سر انجام با این وعده که بزودی درباره جزئیات کار با آنها صحبت خواهم کرد.

شکسته شد و چون ساعت به چهار بامداد رسیده بود و حکومت نظامی هم برقرار بود، قرار شد، همه بجز من، دوریان و قطب زاده در آنجا بمانند تا صبح شود. وقتی از خانه بیرون می آمدیم، گفتم: با حکومت نظامی چه کنیم؟ دوریان از زیر چادر دستم را کشید و گفت: فکرش را نکن! حکومت نظامی با من!.

حدود ساعت چهار و نیم صبح که از خانه خیابان زعفرانیه بیرون آمدیم، بنا بدستور دوریان مک گری، من پشت فرمان اتومبیل نشستم، خودش که حالا دیگر چادر بسر نداشت و موهایش را افشان کرده بود، کنار دست من نشست و قطب زاده و رائنده قبل که گفتم استاد دانشگاه بود، در صندلی عقب جای گرفتند.

هنوز درست وارد جاده پهلوی نشده بودیم که مأموران فرماندار نظامی، فرمان ایست دادند. دوریان بلافاصله گفت: دیوانه بازی در نیار و بایست! یک درجه دار که بلندگویی هم در دست داشت، گفت: دستهایمان را روی فرمان بگذاریم و پیاده شویم. دوریان گفت: همین طور که گفت عمل می کنیم. همه پیاده شدیم و در حالی که سربازی به زانو نشسته و لوله تفنگش بطرف ما بود، درجه دار دیگری پیش آمد و بمن گفت: کارت شناسایی! پیش از آن که من حرفی بزنم، دوریان کارت عبور مجاز شبانه را به درجه دار نشان داد. کارت را گرفت، نگاهی به کارت و دوریان انداخت و فقط پرسید، آقایان همه با شما هستند و چون

دوربان جواب مثبت داد، احترام نظامی گذاشت و اجازه عبور داد. سربازی که بسوی ما قراول رفته بود، از جا برخاست و ما را همان را ادامه دادیم. من باز در دنیایی از حیرت فرو رفته بودم که این زن، این دوربان کیست که از پاریس تا قلب تهران، از دادگستری فرانسه تا فرمانداری نظامی تهران، همه جا نفوذ دارد، به همه دستور می دهد و برای آخوندهای خمینی، به آن سهولت خط و نشان می کشد. این بازرسی ها دو بار دیگر هم تکرار شد و هر بار بهمان ترتیب خاتمه یافت. به راهنمایی دوربان وارد خیابان دولت در قلهك شدیم و در كوچه ای بنام داراب مقابل يك خانه نسبتاً شيك و مجلل ایستادیم. دوربان و قطب زاده، چیزی نزدیک به بیست تا بیست و پنج دقیقه با هم به انگلیسی صحبت کردند و بعد دوربان بمن گفت که با او پیاده شوم. قطب زاده گفت که ۵-۶ دقیقه بیشتر تا ۶ صبح وقت نمانده و دیگر ترسی از مأموران فرمانداری نظامی نخواهد داشت و در ضمن گفت که شب دوباره او را با دوربان خواهیم دید. هنوز ما در آستانه ورود به آن خانه مجلل بودیم و دوربان داشت در را باز می کرد که اتومبیل قطب زاده از جا کنده شد و حرکت کرد. وارد يك حیاط بزرگ که استخری هم داشت شدیم و بعد به درون ساختمان رفتیم. دوربان کیف و کفش خود را بسویی پرتاب کرد و در حالی که به مبل بزرگی اشاره می کرد که روی آن بنشینم خودش بطرف تلفن رفت و بی اغراق بیشتر از یکساعت و نیم با چند مخاطب مختلف و همه هم با زبان انگلیسی صحبت کرد. ساعت هفت و نیم صبح گوشی تلفن را گذاشت و ضمن شوخی و خنده و یاد آوری ماجراهای پاریس و نونل لو شاتو مرا به آشپزخانه برد و این بار در شکل يك خانم خانه دار به تدارك كار صبحانه پرداخت. باتفاق صبحانه مفصلی خوردیم در حالی که این زن خستگی ناپذیر و مرموز لحظه ای از شوخی و خندیدن باز نمی ماند. بعد هنگامی که مشغول جمع آوری وسائل صبحانه بود، گفت که هر دو خست

ایم و می توانیم تا دو بعد از ظهر بخوابیم. دست مرا کشید و به داخل یک حمام هل داد و گفت یک حمام صبحگاهی، نصف خستگی ها را خواهد گرفت. دوش آب گرم در آن صبح زمستانی برآستی در رفع خستگی و بی خوابی معجزه کرد. وقتی از حمام بیرون آمدم، دوریان با صدای بلند فریاد زد که به طبقه دوم بروم. از روی پله های فرش شده بالا رفتم و در داخل تنها اطاعتی که درش باز بود، دوریان را دیدم که لخت مادرزاد، از حمام بیرون آمده و دارد به تمام بدنش کرم می مالد. تصمیم گرفتم برگردم که صدازد؛ تو چرا این قدر کمرویی! هنوز نفهمیده ای که من اگر مثل شما مردها نبودم در اینهمه حادثه با شما ها کنار نمی آمدم؟ گفتم؛ چرا، ولی من هم شرم و حیای دهاتی خودم را دارم! دوریان خندید و گفت؛ پس چرا با پاتریسیا از این شرم و حیاهای دهاتی نداشتی؟ گفتم؛ و لابد حالا باید فیلم خودم و پاتریسیا را تماشا کنم. در حالی که بشدت می خندید و حوله خیس را بطرفم پرتاب می کرد، گفت؛ نه! تو برآستی پسر خوبی هستی. و همین طور که مشغول پوشیدن رب دشامبرش بود، اضافه کرد؛ پاتریسیا، خودش برای من تعریف کرد که چقدر ترا دوست دارد. شاید اگر پاتریسیا این درد دلها را نمی کرد، خود من هم اگر وقت داشتم، عاشقت می شدم!!

می دانستم که دروغ می گوید. دوریان از آن زنهایی بود که نمی توانست حرف راست بزند. شاید هم بخاطر شغلش بود. زن ماجراجویی بود که فقط از حادثه و تضا و بلا خوشش می آمد. بهر حال گفت که در اتاق پهلویی استراحت کنم و تا ساعت دو بعد از ظهر خیالم راحت باشد. بعد هم خودش تا گردن زیر لحاف رفت. من هم به اتاق پهلویی رفتم. اتاق مجلل و تمیزی بود که تمام در و دیوار آنرا عکسهای زننده سکسی پوشانده بود. نمی دانستم که برآستی این خانه متعلق به خود دوریان بود، یا بطور اسانت در اختیارش گذاشته بودند.



ساعت ۱۲ از خواب بیدار شدم. دوریان باز مشغول صحبت کردن با تلفن بود. سرم کمی درد می کرد. دوریان پس از این که صحبت‌های تلفنیش تمام شد، يك لیوان ویسکی برای من ریخت و خودش مشغول لباس پوشیدن شد. يك لحظه فکر کردم زن زیبایی است و خودش هم می داند که زیباست.

او همیشه مرا غافلگیر کرده بود. در جلسات و هنگام گفتگو با کسانی مثل سید احمد خمینی، بنی صدر، قطب زاده، سرهنگ تامسون امریکایی و یا مستر ساندرز انگلیسی به يك فرمانده نظامی بیشتر شباهت داشت تا به يك زن خوشگل و خوش بر و رو. با خمینی که بود، زنانه، ساکت و آرام رفتار می کرد، مثل این که از سریدان خالص و مخلص اوست. در کلوب راسپوتین پاریس مثل يك زن بار رفتار می کرد. براحتی، لغت مادرزاد مقابل من می ایستاد، اما وقتی چادر نماز مشکیش را بر سر می گرفت و سر و روی می پوشاند، يك حاجیه خانم شصت هفتاد ساله را می دیدی که چقدر آداب و رسوم چادر بسر کردن را خوب بلد است. اینها را به این جهت می گویم که طی این خاطرات با او زیاد سر و کار خواهیم داشت و دوست دارم از خصوصیات او بیشتر آگاه باشید.

بهر حال آنروز هم پس از این که مثل همیشه آرایش مناسبی کرد و باتفاق ناهار مختصری خوردیم، ناگهان قیافه ای بسیار جدی گرفت و گفت: ببین جعفر! نزدیک دو ماه از آشنایی من و تو می گذرد، اما من ترا خیلی زودتر از اینها می شناختم. تو مرا در پاریس شناختی اما من با طرز کار تو از دمشق آشنا بودم. تو يك چریک واقعی هستی. تو می توانی يك کارلوس باشی. اما، مجبورم عیبهايت را هم بگویم و حتی بگویم برای پوشانیدن این عیبا چه باید بکنی. اینست که بتو می گویم، باید خیلی مواظب خودت باشی. تو دل و جرأت داری، با هوشی، می توانی بسرعت عمل کنی، اما يك عیب بزرگ داری و آن این است که نه تحصیلات عالی

بلکه حتی تحصیلات مناسبی هم نداری و این همه جا به ضرر تست. تو حتی اگر يك ديپلم داشتی، حواست را جمع کن ، نه مدرکش را ، سوادش را، بنظر من برای بسیاری از کارها مناسب تر از کسانی هستی که دور و بر این پیر مرد را گرفته اند، اما خوب ، همین است که هست، فعلاً هم کاریش نمی شود کرد. بنا بر این باید این ضعف بیسوادی را با کارهای دیگر از بین ببری. مثلاً همین موضوع خارج کردن اشیای باستانی از موزه ایران باستان و سوزه کاخ گلستان، می تواند، یکباره سرنوشت ترا عوض کند. ما تلاش می کنیم همه کارها با اسم تو صورت بگیرد و تو پیش خمینی بعنوان طراح و عامل اصلی این کار معرفی شوی. وقتی خمینی نقش ترا تأیید کرد، دشمنان تو دیگر غلطی نمی توانند بکنند.

حرفهایش که تمام شد، گفتم : صحبت های شما آنقدر رك و صریح بود که راستش را بخواهید هنوز نتوانسته ام همه اش را بفهمم ؛ اما این موضوع دشمنان من، يك كمی مرا ناراحت کرده است. من هنوز کاری شروع نکرده ام و موضوعی پیش نیامده که رقیب و دشمنی داشته باشم.

دوریان گفت : اشتباه تو همین جاست. تو در دنیای محدود خودت مانده ای در حالی که دیگران روی تو حساب می کنند. بسیاری از بر و بچه ها که برای دوره دیدن به دمشق رفته اند، از زبان دوستان سوری تو حکایتهایی از زبر و زرنگی تو شنیده اند و تقریباً همه شان آن ماجرای اعدام افسران سوری را هم می دانند. بر این اساس تو برایشان يك غول بزرگ دنیای چریکی هستی. این مردکه دیوانه که اسمش را ابو شریف گذاشته و از کودن ترین بچه های دمشق بوده، فعلاً خطرناکترین دشمن آقااست و بدش نمی آید که بعنوان شروع کار سر ترا با کارد آشپزخانه هم که شده ببرد، بنا بر این باید خیلی مواظب خودت باشی، به کسی اعتماد نکنی، کمتر حرف بزنی و بیشتر عمل کنی. تو باید کنار دست صادق باشی. این بچه هم حرف مرا گوش

نکرد و حالا تنهاست. فقط ترا دارد. ترتیب خیلی کارها داده شده است. یادت باشد که رمز موفقیت تو در خوب انجام دادن عملیات سوزه ایران باستان و سوزه کاخ گلستان است.

گفتم: ببین خانم دوریان! حالا که شما سرا خوب می شناسید، می دانید که من نوکر و فرمانبر خوبی هستم. اگر بمن بگویید این را بزن، آن را بگیر، این کار را بکن، آن کار را نکن، خوب و خیلی خوب انجام می دهم اما این که خودم بنشینم و طرح و نقشه بریزم از من ساخته نیست. مثلاً در مورد همین کار سوزه ها، من در همه عمرم حتی یک بار به سوزه نرفته ام. چطور می توانم بروم از آنجا دزدی کنم؟

دوریان در حالی که باز غش غش خنده را سر داده بود، گفت: باز که دیوانه بازی در می آوری! مثل این که گوشت به حرف من نیست. من که گفتم ترتیب همه کارها را من و دوستانم می دهیم و بعد همه را به حساب تو می گذاریم. همین.

در همین موقع زنگ در منزل صدا در آمد و دوریان برای باز کردن در از اطاق بیرون رفت. دقیقه ای بعد، در برابر چشمان ناباور من پنج مرد امریکایی گردن کلفت که دو نفر زن هم همراهشان بود وارد شدند.

دوریان، مرا به آنها معرفی کرد و بعد همانجا، در اتاق ناهار خوری، همگی دور میز نشستیم. یکی از زنها که ایرانی و اسمش سودابه بود، کنار دست من نشست و پس از کمی حرفهای متفرقه، گفتگو بزبان انگلیسی میانشان آغاز شد و هر جا که لازم بود، آن خانم ایرانی و یا دوریان، توضیحاتی هم به من می دادند. نزدیک به نیمساعت بعد از شروع گفتگو تازه فهمیدم که کار سرقت اشیای تاریخی را این گروه امریکایی انجام می دهند و نه من. ابو شریف یا دار و دسته آخوندها!

جلسه تا ساعت ۶ بعد از ظهر طول کشید و قرار شد،

فردا صبح ساعت ۱۰ باز در همانجا دور هم جمع شویم. آنها رفتند و من و دوریان باز تنها ماندیم و دوریان در حالی که از جلد همیشگی‌اش در می‌آمد تا دوباره اسلامی بشود، بمن گفت: درباره این برنامه، ملاقاتها و صحبت‌ها به‌جز من و او فقط يك نفر دیگر می‌تواند در جریان قرار بگیرد و او هم صادق قطب زاده است. او بخصوص روی دکتر ابراهیم یزدی اصرار داشت که بهیچوجه، حتی يك کلمه نباید بداند. بعد از این هشدار، دوریان بجایی تلفن کرد و وقتی گوشی را گذاشت، گفت: صادق تا چند دقیقه دیگر می‌رسد. گفتم: خانم دوریان! می‌توانم فقط يك سؤال بکنم؟ گفت: بگو! گفتم: آیا، خمینی می‌داند که ما این شانزده میلیون دلار پول را می‌خواهیم از این طریق بدست بیاوریم. دوریان، باز آن غش غش خنده‌ها را سرداد و گفت: اگر به کسی نگویی، اصلاً فکر اولیه این طرح از کله خود امام بیرون آمد. البته نه این جور! این امام از آن امامهایی که داشته‌ای نیست! امام واقعی است! و بعد باز غش غش خنده‌هایش را سرداد.

دنیايي که دو سال از ورود من به آن می‌گذشت، دنیای شگفتی‌ها و عجایب و غافلگیری‌ها بود، اما این که خمینی آدمی هم با داشتن لقب آیت الله و با آن سر و صداها، طرح اولیه چنین سرقتی را داده باشد، آنروزها برایم باور نکردنی بود، حتی اگر دوریان می‌گفت. بنا بر این حرف‌هایش را جدی نگرفتم و بعد هم قطب زاده آمد و دیگر مجال صحبت بیشتری پیش نیامد.

این بار، من پشت فرمان اتومبیل نشستم و قطب زاده کنار دستم نشست و دوریان در حالی که بشدت سر و روی خود را با چادر نماز مشکیش پوشانده بود، روی صندلی عقب، جا خوش کرد. مقصد را قطب زاده مدرسه رفاه و بعد میدان بهارستان اعلام کرد، اما همین که به میدان بهارستان رسیدیم، گفت که از خیابان شاه آباد، وارد کوچه ظهیرالاسلام بشوم و در وسط‌های این خیابان دستور توقف

داد. به محض آن که قطب زاده پیاده شد، يك اتومبیل بی ام و سبزرنگ، درست پشت اتومبیل ما توقف کرد. دوریان نیز بلافاصله پیاده شد، در جلو را باز کرد و کنار دست من نشست. می خواستم اتومبیل را که دوبله هم نگاه داشته بودم، خاموش کنم که دوریان گفت: نه تنها خاموش نکن، بلکه به محض آن که امام، صادق و دکتر یزدی سوار شدند، بسرعت حرکت کن، ولی بطوری که بی ام و بتواند دنبال ما بیاید، مقصد هم همان خانه کوچه ایران در زعفرانیه است.

این توقف توأم با اضطراب و دلهره، چیزی نزدیک به بیست دقیقه طول کشید تا بالاخره اول دکتر یزدی و بعد خمینی و قطب زاده، در سیاهی شب وارد اتومبیل شدند و حتی هنوز قطب زاده در را بسته بود که با اشاره آرنج دوریان، اتومبیل را حرکت در آوردم و راه زعفرانیه را در پیش گرفتم.

در تمام طول راه، صحبت میان خمینی و دوریان جریان داشت و دوریان در مورد دولت بختیار و تماسهایی که با او دارد و همچنین خبرهایی که از اقامت و بیماری شاه در خارج داشت، اطلاعاتی به خمینی می داد.

ساعت حدود هشت و نیم بعد از ظهر بود که از زعفرانیه وارد کوچه ایران شدیم و بهمان منزل رفتیم. هیچکس جز برادر صادق قطب زاده آنجا نبود، اما دقایقی بعد وقتی خمینی بالای اطاق روی يك مخته نشسته بود، مهدی بازرگان، دکتر یدالله سبحانی، دریا دار مدنی و سید احمد خمینی هم وارد شدند و دور تا دور خمینی روی زمین حلقه زدند.

میهمانان بعدی درست پنج دقیقه به آغاز حکومت نظامی مانده، یعنی نه و پنجاه و پنج دقیقه شب وارد شدند؛ ویلیام سالیوان سفیر امریکا و دو نفر همراه که یکی از آنها ایرانی بود، با ورود اینها، بقیه کمی دست و پایشان را جمع کردند تا تازه واردین هم جایی برای نشستن روی زمین

داشته باشند. من برای آنها چای بردم و قطب زاده اشاره کرد که باتفاق برادرش بیرون برویم. وقتی بیرون آمدیم، قطب زاده گفت تا صدا نزده است وارد اطاق نشویم و از آن لحظه دیگر هیچکس اجازه ورود به آن خانه را نخواهد داشت.

من و برادر قطب زاده، در حال منزل نشسته بودیم که ناگهان زنگ در خانه صدا در آمد. هر دو مات و متعجب و متحیر بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. برادر قطب زاده می گفت، ظرفیت تکمیل است و این هر کسی هست قصد مزاحمت دارد و من بیم از آن داشتم که مأموران فرمانداری نظامی باشند، طرف هم ول کن معامله نبود و همچنان زنگ خوشخراش ساختمان را صدا در می آورد. دو سه دقیق بعد، قطب زاده از اطاق بیرون آمد و گفت: چه خبر است؟ برادرش گفت: زنگ می زنتد و ما بلا تکلیفیم، باز کنیم، نکنیم؟ قطب زاده در حالی که عصبی بنظر می رسید، گفت: محلش نگذارید، بگذارید اینقدر زنگ بزند که جان از ساتحتش در آید! پرسیدم: مگر می دانید چه کسی زنگ می زند؟ گفت: بله! آیت الله بهشتی است!.

کم مانده بود از تعجب نفسم در سینه بند آید! اگر هیچکس نمی دانست من بعد از میهمانی باغ حاج تراب می دانستم که چگونه سرنخ همه کارها در ایران بدست بهشتی بوده است. او بود که فرمان قتل آیت الله شمس آبادی را داد. او بود که مخالفان مذهبی رژیم را سازمان داد، او بود که مرا به سوریه و لیبی فرستاد، او بود که انقلاب را از اسنهان شروع کرد و به تهران رسانید. و در حقیقت او بود که همه اینها را تا آنجا آورده بود، حالا چطور می شد باور کرد که در حضور سفیر امریکا، جای همه باشد و جای او نباشد؟!.

جلسه آن شب میان خمینی و ویلیام سالیوان و همراهان هر دو نفر، تا ساعت شش صبح فردا، بی آن که کسی داخل یا خارج آن اطاق شود، ادامه پیدا کرد و در این ساعت بود که در تاریکی صبحگاهان زمستانی ابتدا سفیر امریکا و دونفر همراهانش، بعد بازرگان و دوستانش و سرانجام، تیم خمینی که ما بودیم از هم جدا شدیم و هر گروه بسویی رفت. تنها تغییری که داده شد، پیوستن سید احمد خمینی به گروه ما و اضافه شدن دکتر یزدی به گروه بازرگان بود. خمینی و سید احمد را این بار به مدرسه علوی رساندیم. قطب زاده گفت که چند دقیقه ای منتظر او باشیم و وقتی بازگشت، در مقابل دوریان یکصد هزار تومان پول نقد بمن داد و گفت: فعلاً این را داشته باش تا بعد! و بلافاصله اضافه کرد: اولاً ماشین پیش تو خواهد ماند، اما کلیدش را به احدالناسی نخواهی داد و چون بزودی عملیات سوزه را شروع خواهید کرد، اجباراً چند روزی همدیگر را نخواهیم دید، جا و مکانت پیش دوریان خواهد بود و تنها اوست که بتو خواهد گفت چه باید بکنی و دیگر هیچکس!

اگر با یکدیگر کاری داشته باشیم ، فرقی نمی کند چه تو  
و چه من ، ترتیب ارتباط را دوریان خواهد داد.

همدیگر را بوسیدیم و من و دوریان مك گری که  
ساعت به ساعت اهمیتش برایم بیشتر می شد ، بسوی خانه او  
براه افتادیم . دوریان باز از جلد اسلیمیش بیرون آمد و به  
محض آن که وارد خانه شدیم ، در چشم بهمزدنی ، باز لخت  
مادرزاد شد و در حالی که بطرف حمام می رفت ، گفت ؛  
صبحانه امروز را تو آماده خواهی کرد ، جناب فرمانده  
عملیات موزه ! سپاهیان ساعت ده اینجا خواهند بود!!.

پس از صرف صبحانه و درست هنگامی که مشغول جمع  
کردن بساط صبحانه بودیم ، میهمانان دیروزی وارد شدند و  
پس از یکی دو دقیقه کار شروع شد ، به يك چشم بهم زدن ،  
میز ناهار خوری و دیوارهای اطاق از نقشه های مختلف پر  
شد و صحبت هایی که بنظر می آمد هیچوقت تمام نخواهد  
شد ، میان آنها آغاز گردید ، وضع من بدلیل ندانستن زبان  
براستی بد و خیلی بد بود ، دوریان و سودابه ، اگر کاری  
مربوط به من می شد ، که همین جا بگویم خیلی هم کم بود ،  
آن قسمت را برایم ترجمه می کردند و من دهها بار باید  
آنچه را که شنیده بودم تکرار می کردم تا رهبر عملیات که  
يك سرهنگ آمریکایی بنام ویلیم بیکر بود ، اطمینان پیدا  
کند که متوجه مأموریتم شده ام .

بموجب دستور بیکر در تمام مدت عملیات ، سودابه در  
کنار من بود تا از طریق ارتباط بی سیم ، اگر دستورات تازه  
ای می رسید ، آگاه بشوم .

ساعت ۴ بعد از ظهر جلسه شش ساعته خانه دوریان  
مك گری خاتمه یافت ، يك اسلحه جیبی به سودابه داده شد و  
يك کلت آمریکایی و يك قبضه مسلسل یوزی اسرائیلی در  
اختیار من قرار گرفت . آنشب ، تمام روز فردا و فردا شب  
استراحت می کردیم و پس فردا از ساعت ۶ بامداد در منزل  
دوریان جمع می شدیم تا عملیات موزه ایران باستان آغاز  
شود .



در آخرین لحظات ، سرهنگ ویلیام بیکر صورتی در اختیار من گذاشت که ۲۷ سلسل ، ۱۱ کلت ، ۲۰ نارنجک ، سیصد هزار تومان پول نقد ، ۱۱ دست لباس افسری به اندازه هایی که کنارش نوشته بود ، مقداری طناب نایلونی ، يك مته حفاری و مقداری اسباب و لوازم دیگر در آن قید شده بود .

بیکر گفت : این فهرست را باید به هاشمی رفسنجانی و ابوشریف بدهی و بدون هیچگونه توضیح اضافی از آنها بخواهی که حد اکثر طی پانزده روز آینده ، آنها را بهر ترتیب که شده تهیه کنند و در اختیار تو بگذارند .

این آن قسمت از برنامه بود که رهبری من را در عملیات موزه به طرفهای ایرانی نشان می داد .

هنوز پای میهمانان از خانه بیرون نگذاشته شده بود که دوریان گفت : من دیگر طاقت ندارم ، تو اگر می خواهی حمام بگیری ، بگیر ، من رفتم بخوابم ، فردا هم کاری نداریم و بنا براین زود بیدار نشو!

من هم آنچنان خسته بودم که جز کپی کردن از کار دوریان قادر بهیچ کار دیگری نبودم و باین ترتیب خیلی زود بخواب رفتم .

وقتی بیدار شدم ، ساعت ۱۱ شب بود . دوریان در حالی که فقط رب دشامبرش را بتن داشت ، کنار تخت من نشسته بود و به آرامی مشغول خوردن ویسکی بود . سراسیمه از جا پریدم و سعی کردم خود را بپوشانم . دوریان باز غش غش خنده های معروزش را سر داد و گفت : جعفر! تو ، آدم شدنی نیستی ! مگر دختر چهارده ساله ای که از خودت و بدنت خجالت می کشی؟ من که يك زن هستم راحت تر از تو هستم ، ببینم مگر این یکی دو روز که تو مرا لخت دیدی ، اتفاقی افتاد؟ با عجله گفتم : نه! معلوم است که نه ! اما يك چیزهایی هم مثل همین لباس پوشیدن یا پوشیدن ، عادت است . شما عادت دارید لخت و برهنه راه بروید ، ما عادت داریم خودمان را بپوشانیم . دوریان باز خندید و گفت :

پس ، جناب فرماینده زودتر بپوشید که ناموستان و عادتتتان در خطر نیفتد! آن هم این نصفه شبی !. ساعتی بعد ، باتفاق شام بسیار خوشمزه ای را که دوریان آماده کرده بود با مقداری شراب فرانسوی خوردیم و پس از مدتی گفتگو درباره آینده کارهایمان و راهنمایی های بسیار خوبی که دوریان بمن می داد ، مست و نیمه مدهوش در همان سالن روی مبلهای نرم و گرانبه ، بخواب رفتیم .

با صدای زنگ در خانه ، ابتدا من وبعد دوریان از خواب پریدیم ، شاید دوساعتی از خوابمان گذشته بود ، دوریان پس از لحظه ای تأمل بمن گفت : تو برو در را باز کن ! و خودش مشغول جمع کردن لیوان ها و بطری های خالی شراب شد . وقتی وارد حیاط خانه شدم هوا می رفت تا روشن شود و وقتی در را باز کردم با تعجب زیاد آیت الله بهشتی و دکتر مفتح را دیدم ، هنوز سلام علیکمان تمام نشده بود که آقایان وارد حیاط شدند و بطرف ساختمان برافروختند . معلوم بود که خانه را خوب می شناسند ، لحظه ای بعد ، همگی در سالن منزل بودیم . دوریان همچنان همان رب دشامبر نازک و بدن نما را بتن داشت و همه اعضای بدنش از زیر آن بخوبی پیدا بود . دوریان هر دو را بوسید و دقایقی چند در حالی که دستهایش در گردن آیت الله بهشتی حلقه شده بود ، با او مذاکره می کرد . هنگامی که من سینی چای و قهوه را به سالن آوردم ، بهشتی با عصبانیت و صدای بلند می گفت :

- این پیرمرد خرفت ، دارد مرا هم بازی می دهد! گرد عبایش را نتکانده ، می خواهد سر مرا شیره بمالد ، امروز قرار شده ، ساعت ۴ دوتایی جلسه داشته باشیم ، آدم با تو هم صلاح و مشورت کنم . این جورری نمی شود کار کرد . این سه تا از آب گذشته ژینگولو که معلوم نیست سر صاحب مانده شان در کدام آخورریست ، دور پیرمرد را گرفته اند و راستی راستی طرف باورش شده که امام است و

کنش جلوی پاهاش جفت می شود!، پریشب با سفیر آمریکا جلسه می کنند، گزارشش بمن رسید، من هم رفتم تا از ته و توی قضیه سر در بیاورم، مطمئن بودم هستند، اما در را روی من باز نکردند. بیست دقیقه زنگ زد... .

دوریان میان حرفهای بهشتی پرید و خیلی رک و راست گفت:

- من هم در آن جلسه بودم. اتفاقی هم نبود و با برنامه قبلی بود و هیچ لزومی نداشت که شما هم بیایید. چند دفعه ما باید از این قبیل حرفها داشته باشیم و هر بار من توضیح بدهم و باز یک هفته بعد همان موضوع ها مطرح بشود؟. اینجا هم دارد می شود مثل عراق و پاریس! در جلسه پریشب هم موضوع هایی بود که قسمتی از آنها را هم خود آقا! خواسته بودید و باید سفیر و امام حل و فصل می کردند که کردند و چه بهتر هم که تو نبود و گرنه پیرمرد شاید زیر بار نمی رفت!، اما همان حرفها را وقتی که سفیر زد، همه قبول کردند.

حرفهای دوریان مثل آبی بود که روی آتش می ریختند. او می گفت و بهشتی و مفتاح سراپای گوش بودند. آخر سر، بهشتی گفت: پس این طور؟! دوریان بلافاصله جواب داد: خوب! حالا اگر قضیه بمیل شما، مقصودم هم تو وهم مفتاح است، نبود، چکار می خواستید بکنید؟

بهشتی، درحالی که می خندید گفت: بالاخره اینجا ها هم یک کارهایی شدن است که تصادفی هم بنظر بیاید و مقصر هم شاه و ساواک باشد، بین دوریان، خود خمینی مسئله ای نیست. من از این سه تا سوغاتی فرنگ دلخورم. بدجوری دارند، مسیر همه چیز را عوض می کنند!

دوریان، خیلی خونسرد و آرام گفت: صد دفعه گفتیم که همه چیزها را آنتدر جدی بگیر! بازهم تکرار کنم؟  
همه با هم خندیدیم و بهشتی که دیگر از آثار آن خشم و غضب اولیه در او نشانی نبود، گفت:

- راستی دوریان، قرار بود، امروز اماتنی ها حاضر

باشد، حاضر خواهد شد؟

دوربان گفت: بله! فکر می‌کنم تا ظهر برسد. می‌مانید یا می‌روید؟

بهشتی گفت: هستیم تا امانتی‌ها برسد، با این وضعی که پیش می‌رود، هیچ معلوم نیست آخر و عاقبت کار چه می‌شود. اگر نظامی‌ها دست به یک کودتا بزنند، تکلیف همه‌مان ساخته است...

و، تا ساعت ده و نیم صبح که یک موتورسیکلت سوار آمد و ۱۱۷ جلد پاسپورت امریکایی به دوربان تحویل داد، صحبت‌های سیاسی میان این سه نفر ادامه داشت.

دوربان که پاسپورتها را از موتورسیکلت سوار پیر گرفته بود، وارد سالن شد و بعد از آن که یکایک پاسپورتها را با یک فهرست مقابله کرد، همه را به بهشتی داد و گفت: این هم امانتی‌ها! هم به دار و دسته بازرگان و جبهه ملی و هم به ملاها بگو، حتی اگر یکی از اینها بدست مأموران شاه بیفتد، فاتحه همه کارها خوانده می‌شود.

وقتی بهشتی و دکتر رفتم رفتند، دوربان تلفنی با هاشمی رفسنجانی و ابو شریف تماس گرفت و گفت که آقای شفیق زاده - یعنی من - علاقمند است امشب ساعت ۷ بعد از ظهر آنها را ببینم. محل ملاقات خانه دوربان بود.

باز من و دوربان تنها شده بودیم، از او پرسیدم: این پاسپورتها برای چه بود و اگر بدرد می‌خورد، چرا من نباید یکی داشته باشم؟ دوربان گفت: حالا نوبت تو شده که عاداتهای مرا بشکنی! و می‌دانی که من عادت ندارم به کسی جواب بدهم اما از شوخی گذشته چون دلم می‌خواهد روز بروز اطلاعات تو بیشتر بشود، جوابت را می‌دهم. این دار و دسته خمینی و بازرگان و جبهه ملی باور نمی‌کنند که رجال آینده ایران هستند و چون ترس از یک کودتا پدرشان را در آورده، فکر می‌کنند اگر یک پاسپورت امریکایی داشته باشند، پس از فرار از ایران در امن و امان خواهند بود.

گفتم: ولی اینها که امریکایی نیستند! از دور هم چار

می زنند که از اینجا آمده اند!  
 دوریان خندید و گفت: طنلکی ها دلشان به این  
 خوش است، چه می شود کرد؟  
 گفتم: یعنی امریکایی ها بهمین راحتی پاسپورت می  
 دهند؟

دوریان جوابداد: ببین! آنجاهایی که تو باید یک  
 چیزهایی بفهمی همین جور جاهاست! درست است که این  
 پاسپورتها امریکایی است و از سفارت هم آمده، اما از سری  
 یک نوع پاسپورت است که بدست هر مأمور امریکایی بدهی  
 از شماره های آن می فهمد که جعلی است و به این ترتیب  
 سر و کار دارند چنین گذرنامه ای با اف بی آی و سی آی ا  
 خواهد بود و آنجاهاست که دنباله سرنوشت صاحب آن معین  
 می شود، حالا فهمیدی چرا تو نمی توانی و نباید یکی از  
 اینها داشته باشی؟!

گفتم: اگر درست و حساسییش را بخواهم، چکار باید  
 بکنم؟

دوریان باز غش غش خنده هایش را سرداد و گفت:  
 - جعفر عزیز من هیچ چاره ای ندارد جز آن که با من  
 عروسی کند و بجای جعفر بشود جفری! تو هم که اهل  
 ازدواج با زنی که لخت و پتی مقابل مرد غریبه راه می رود  
 نیستی! بنابراین این فکرش را نکن! ولی از شوخی گذشته،  
 البته می شود برایت کاری کرد اما نه حالا و در این اوضاع و  
 احوال! پس صبر کن!

تا ساعت ۷ بعد از ظهر که ابوشریف و شیخ علی اکبر  
 هاشمی رفسنجانی بیایند فرصت مفتنمی بود که من پیش از  
 گذشته، خانم دوریان مک گری امریکایی را بشناسم، شاید تا  
 ساعت ۷ بعد از ظهر، بیشتر از سی دفعه به او تلفن شد. از  
 همه جا، از مدرسه علوی، از شورای انقلاب، از سفارت  
 امریکا، از سفارت کانادا، از سفارت انگلیس، دوبار از  
 واشنگتن و یک بار هم خمینی! به همه هم دستور می داد. این  
 کار را بکنید. نه به صلاح نیست این کار را نکنید. در تلفن

هایش به غیر ایرانی ها چه می گفت ، چون زبان نمی دانستم چیزی هم نمی دانم اما حرکات و وجنات صورتش همانی بود که هنگام دستور دادن به ایرانی ها داشت .

ساعت شش و نیم بعد از ظهر ، دوریان دوباره در جلد اسلامی ش رفت ، چادر بسر کرد و در انتظار ورود میهمانان نشست .

در حضور هاشمی رفسنجانی و ابو شریف ، حالت دوریان بشکلی بود که مثلاً من فرمانده هستم و او از من دستور می گیرد در حالی که من فکر می کردم شاید می شد این را به ابو شریف قبولانید ، ولی در مورد هاشمی رفسنجانی که در جلسات دیگر با یا بدون حضور من شاهد قدرت دوریان بوده است ، این صحنه سازها چگونه معنایی می تواند داشته باشد؟ . جز این که قبول کنم همه و از جمله خود من نقش پردازهایی بودیم که هر چه دوریان می خواست ، همان را بروی صحنه بیاوریم بدون این که یک رابطه منطقی بین آنها وجود داشته باشد!

بهر حال ، آن شب ، شب نشان دادن قدرت فرماندهی من بود . هاشمی و ابو شریف بر خلاف جلسه قبل ، آنچنان عزت و احترامی بمن می گذاشتند که گاهی خودم هم خنده ام می گرفت .

پیش از آن که من صورت نیازمندیهایی را که کلنل بیکر داده بود ، به آنها بدهم ، هاشمی رفسنجانی سر صحبت را باز کرد و گفت :

- من بسیار خوشحالم که آقای شفیق زاده یک همکار بسیار شجاع و مؤمن مثل آقای ابو شریف برای این کار خطیر انتخاب کردند . در این دوسه روز گذشته آقای ابوشریف خدماتی درباره آن برنامه انجام داده اند که فکر می کنم بهتر باشد خودشان توضیحاتی بدهند !

من حاج و واج بودم که معنی این حرفها چیست و این خدمات چه چیزی می تواند باشد ، من که هنوز چیزی از آنها نخواستہ بودم . اما بهر حال یادم افتاد که باید کمتر حرف

بزنم و بیشتر بشنوم و خونسرد باشم، این بود که بدون کمترین عکس العملی منتظر گزارش ابو شریف شدم. ابو شریف در حالی که کیف دستیش را باز می کرد و از درون آن جعبه ای بیرون می آورد، گفت :

- ما در راه امام و انقلاب سر و جان در کف اخلاص داریم و چون بعد از آن جلسه فکر کردیم باید یک کاری انجام بدهیم تا این شانزده میلیون دلار جور بشود، با نظر حضرت آیت الله مهدوی کنی یک کارهایی انجام دادیم که ملاحظه می فرمایید.

ابوشریف، جعبه ای را که از کیف دستیش بیرون آورده بود، بطرف من دراز کرد. من هم خیلی خونسرد و آرام با سر اشاره ای به دوریان کردم. دوریان جعبه را از ابوشریف گرفت، آنرا باز کرد و پس از شائبه ای مجموعه جواهراتی را که در آن بود، بروی زمین ریخت.

منی دانم، چرا دوریان این کار را کرد، اما من آن را بمعنای مخالفتش گرفتم و در حالی که پوزخند می زدم گفتم:

- خوب! یعنی؟....

ابو شریف که دستپاچه شده بود، گفت :

- اگر ما نمی جنبدیم، دیگران می بردند! ما هم فکر کردیم چرا قسمتی از آن شانزده میلیون دلار را این جوری تهیه نکنیم!

دوریان از سکوت من استفاده کرد و گفت :

- ببینید! قبلاً هم تذکر داده شده بود که خود سر نباید کاری انجام داد، که آقایان انصام داده اند و من منتظرم ببینم اینها را چگونه و از کجا بدست آورده اید؟

ابو شریف توضیح داد که چون تقریباً همه طاغوتی ها یا فرار کرده اند و یا در حال فرارند، دزدی به خانه های اینها شروع شده است ما هم با نظر آیت الله مهدوی کنی فکر کردیم که روی مهره های سر شناس و شروتمند کار کنیم. اینها هم فقط از دو خانه متعلق به سناتور محمدعلی سعودی و محمود خیامی بدستمان آمده است.

دوریان رو بمن کرد و گفت : بهر حال این کار شده است ، حالا چکار باید بکنیم؟

پس از اندکی سکوت ، گفتم :

- اینجا همه چیز در یک سطح کوچک و بصورت دله دزدی مطرح است که من نمیدانم با آن چکار کنم . من خواهش می کنم موضوع محرمانه بماند ، آقایان راه می افتند شب زنی می کنند . البته آقای ابو شریف چریک هستند و چریک دستور را اجرا می کند ، آن آیت الله که این دستورها را داده ، اشتباه کرده است و من بهیچوجه دیگر علاقمند نیستم با او کار کنم . این آت و اشغالها هم جواب بدهی ما را به یک کشور نمی دهد ، خاصه که معلوم نیست چقدر از آنچه معادله شده ، اینجا است و چقدرش جاهای دیگر!

هاشی رفسنجانی که ساکت نشسته بود ، بزبان آمد

و گفت :

- با ایمانی که من در آقای ابوشریف سراغ دارم ، گمان نمی کنم چیزی بیشتر از اینها بوده است . دوریان گفت :

- حتماً همینطور است ولی آقای شفیع زاده مقصودشان اینست که بدون دستور ایشان چنانچه کاری انجام بشود ، ممکن است به ضرر همه مان تمام بشود .

ابو شریف گفت : من جز حسن نیت نداشتم ولی حالا چکار می شود کرد؟ بالاخره راست یا اشتباه این کار صورت گرفته است!

من در حالی که فهرست تنظیمی کلنل بیکر را به ابو شریف می دادم ، گفتم :

- کار یک چریک خوب که شما باشید ، تهیه اینهاست

آنهم تا پانزده روز دیگر!

دوریان گفت : پس تکلیف این جواهرات چه می شود؟  
گفتم : بمن و برنامه من مربوط نیست . مال دزدی است و همان آیت الله مهدوی کنی ببرد خدمت حضرت امام تا



امام حلالش کنند و بعد هم به يك زخمی بزنند!  
هاشمی رفسنجانی گفت:

- به این ترتیب گمان نمی کنم که امام هم بجز اعتراض کاری صورت دهند. فکر می کنم بهر حال اشتباهی شده و بهتر است که خانم مك گری که با بیت امام هم در تماس هستند این زحمت را تقبل فرمایند و در اندرونی و فرصت مناسب کار را فیصله دهند.

من دیگر دنبال بحث را نگرفتم و گذاشتم آنها خودشان صحبت را دنبال کنند. اما نتیجه باقی ماندن جواهرات در خانه بود.

وقتی که آن دو رفتند، دوریان بی درنگ چادرش را انداخت و پرید و مرا در آغوش گرفت و در حالی که بدفعات می بوسید گفت:

- جعفر! تو يك نابغه هستی! واقعاً که دستت درد نکند! همه اش شاهکار بود! بی اعتنائیت نسبت به چنین گنج باد آورده ای، مصبانیت، ادب کردنت که چريك اسلحه می دزدد، نه جواهرات و آخر سر هم این حلال کردن مال دزدی! و بالاتر از همه این میخ محکمی که در فرماندهیت کوییدی. گفتم: حالا فکر می کنی، اینها چقدری بیارزد؟

دوریان گفت: نزدیک به بیست، بیست و پنج میلیون دلار، اما گمان نمی کنم این اصقها، حتی این را هم می دانستند!

سر انجام روز موعود فرا رسید، روز عملیات موزه ایران باستان و کاخ گلستان .

از ساعت ۶ صبح، همه در منزل دوریان مك گری جمع شدند. سرهنگ ویلیام بیکر، ناظر و فرمانده واقعی بود، ساعت ۷ صبح عده مان به ۲۶ نفر رسید، ۱۱ نفر امریکایی و ۲۵ نفر ایرانی که به دستور بیکر، لباس افسران، درجه داران و سربازان ارتش ایران را پوشیدند. در حقیقت وقتی کار لباس پوشیدنشان تمام شد، اگر من بچشم خودم تغییر لباس آنها را ندیده بودم، در واقع بودنشان بعنوان نظامیان ایرانی و ارتش شاه کوچکترین تردیدی نمی کردم. دستور بیکر به دو گروه تقسیم شدند و تجهیزات لازم در اختیارشان قرار گرفت. همه با بیسیم و کلت مجهز بودند و درجه داران و سربازان علاوه بر آن، مسلسل یوزی و تفنگ ژ-۲ نیز تحویل گرفتند. بعد به همه آنها کارت شناسایی نظامی و کارت فرمانداری نظامی تهران داده شد. در رأس هر گروه، یک سرهنگ قلابی با اسم مستعار بعنوان فرمانده پیش بینی شده بود.

من ، سودابه و امریکایی ها ، تنها کسانی بودیم که لباس نظامی نداشتیم و بیسیم هایی هم که در اختیار ما بود با دیگران تفاوت داشت ، زیرا که با دو فرکانس مختلف کار می کرد .

بدنبال این کارهای مقدماتی ، آخرین جلسه در سالن ناهار خوری با حضور همگی تشکیل شد و بی آن که من چیزی از مذاکراتشان بفهمم ، مدتی به سخنان بیکر گوش دادند . « گوش من » ، سودابه بود و در تمام مدت عملیات او بود که از بیکر دستور می گرفت و بعد به من اطلاع می داد . ساعت ۸/۴۰ صبح ، من ، سودابه ، بیکر و امریکایی های دیگر ، آخرین کسانی بودیم که پس از خداحافظی با دوریان ، خانه را ترک گفتیم . من و سودابه سوار مرسدس بنز و بیکر و امریکایی ها با سه اتومبیل دیگر براه افتادیم . هنوز از کوچه داراب به ایستگاه قنات در خیابان دولت قلهک نرسیده بودیم که براستی کم مانده بود از ترس آنچه که می دیدم ، سگته کشم .

در دو طرف جاده باریک خیابان دولت ، دو کاروان کامیون و جیپ نظامی ، در دو جهت مختلف ایستاده بودند . سراسیمه و با وحشت گفتم : مثل این که در تله افتادیم ! سودابه خنده ای کرد و گفت : نه ! دوستان خودمان هستند . تا دو دقیقه دیگر حرکت می کنند ، حالا کمی جلو تر برو و منتظر بمان ! . وقتی که این طرفی ها بطرف قلهک راه افتادند ، پشت سرشان تو ، هم حرکت کن و تا بمقصد برسیم فاصله را حفظ کن .

ناگزیر حدود صد متری از کاروان نظامی جلو تر رفتم و در حاشیه جاده ایستادم . سودابه با بی سیم با بیکر صحبت کرد و لحظه ای بعد ، کاروان نظامی براه افتاد . ابتدا یک جیپ امریکایی ، بعد یک جیپ روسی و سپس ۵ کامیون بزرگ ارتشی رد شدند و با اشاره سودابه من هم بدنبال آنها راه افتادم .

هنوز به سه راهی قلهک و جاده قدیم نرسیده بودیم ،

که ناگهان پرده برزنتی آخرین کامیون نظامی که جلو من حرکت می کرد، بالا زده شد و من با چشم ناباور خود دیدم که بیش از ۲۵ تا ۳۰ نفر سرباز مسلح درون کامیون نشستند. با دیدن آنها، به خوش باوری و باز هم ناشی گری خودم خندیدم و تازه متوجه شدم که عملیات دستبرد به موزه ها، به آن سادگیها هم که من فکر می کردم، نبوده است و سازمانی وسیع با برنامه ریزیها و یا شاید تمرینهای فراوان برای این کار تدارک دیده شده است. تصویری که من از دزدی و سرقت سیاسی و چریکی داشتم با آنچه که حالا در مقابل چشمانم بود، تفاوتهای بسیار داشت.

از طریق جاده قدیم شمیران بطرف مرکز شهر رفتیم. پلیس های راهنمایی، حتی اگر چراغ قرمز بود، دیگران را متوقف می کردند تا کاروان نظامی عبور کند و این همکاری آنها، گاهی کار همراهی من و امریکایی ها را با کاروان نظامی با اشکال مواجه می کرد، یعنی به محض آن که کاروان می گذشت، اگر چراغ قرمز بود، ما اجازه عبور پیدا نمی کردیم و این کمی فاصله میانمان می انداخت، اما بهر حال بجز این مورد، هیچ اشکال دیگری تا رسیدن به مقصد متوجه کاروان نشد، بجز آن که در تقاطع خیابان فردوسی و میدان توپخانه و خیابان سپه، چند تایی سنگ بطرف کامیونهای نظامی پرتاب شد که در آنروزها اگر نمی شد، تعجب آور بود.

درست در ساعت ده صبح، کاروان در برابر موزه ایران باستان ایستاد و بلافاصله بیکر و یکی از همکارانش، از اتومبیل خود پیاده شدند و به من و سودابه پیوستند. به محض آن که آنها سوار اتومبیل ما شدند، به يك چشم بهمزدن از هر پنج کامیون نظامی، سربازان مسلح بیرون آمدند و با اشاره دست فرماندهشان، هر چند نفر بسویی شروع به دویدن کردند. ده نفر از آنها، به حالت دو بطرف خیابان سپه، ده نفر بطرف خیابان شیت، ده نفر بطرف وزارت امور خارجه و شهربانی کابل کشور و ده نفر بسوی

خیابان توام السلطنه رفتند و بقیه در ورودی و دور وبر موزه را محاصره کردند. چند دقیقه بعد، عبور و مرور اتومبیلها بطور کلی قطع شد. بیکر و سودابه بطور مرتب با بیسیم صحبت می کردند. براحتی می شد فهمید که هریک از آن دونفر روی نرکانس مخصوصی صحبت می کنند. ده دقیقه بعد بود که سرهنگ بیکر و سه امریکایی دیگر باتفاق سرهنگ قلابی فرمانده گروه و عده ای انسر قلابی دیگر از پله های موزه ایران باستان بالا رفتند. از دقایقی پیش، چند نفر ایرانی با لباس شخصی، در مقابل در ورودی موزه ایران باستان، شاهد کارهای مقدماتی گروه بود. درست مثل این که منتظر بودند. بلافاصله همه آنها وارد ساختمان موزه شدند. حالا بجز من، سودابه، دوست بیکر و سربازانی که موزه را محاصره کرده بودند، کس دیگری از گروه ما در صحنه دیده نمی شد. برای مدتی نزدیک به نیمساعت هیچ حرکت تازه ای نبود. جز آن که سودابه و دوست بیکر با بیسیم بطور مرتب صحبت می کردند. سرانجام سودابه در حالی که خوشحال بنظر می رسید، رو بمن کرد و گفت:

— می بینی امریکایی ها، چه معجزه هایی می کنند! بچه های کاخ گلستان هم موفق هستند، اینها راست راستی شاهکار است..

و، بعد بی آن که من فرصت پاسخی داشته باشم، سودابه گفت: یوزی را بردار و تو هم وارد شو. منتظرت هستند!

گفتم: بهمین راحتی؟

گفت: خیالت راحت باشد! همه چیز طبق برنامه است. سلسل یوزی ساخت اسرائیل را که کنار دستم بود برداشتم و به مجرد آن که خواستم پیاده شوم، سودابه پیاد آوری کرد بیسیم را فراموش نکنم و هرجا اشکالی داشتم بلافاصله با بیسیم تماس بگیرم.

حالا که سالها از آن حادثه می گذرد، این را باید بگویم که راستش را بخواهید حتی در آن موقع هم که

تجربیات امروزم را نداشتم، این کار را با رضا و رغبت انجام نمی‌دادم. هر جور که فکر می‌کردم این کار دزدی بود و برای من کشتن آسانتر از دزدی کردن بود. علتش را خودم هم نمی‌دانستم. بهر حال ماجرای بود که درگیر آن بودم و راه دومی هم برایم وجود نداشت.

سرهنگ ویلیام بیکر که حالا من هم مثل همه امریکایی‌ها او را بیل صدا می‌زدم، در مدخل موزه در انتظارم بود و بلافاصله دستم را گرفت و بطرف طبقه بالا برد. بسرعت وارد اطاعتی که روی در آن نوشته شده بود «مدیریت کل» شدیم.

همین که در را باز کرد، منظره‌ای دیدم که برایم باورنکردنی می‌آمد.

نه نفر در حالی که دهانشان با نوار چسب بسته شده بود و دست و پاهای آنها از عقب طناب پیچ شده بود، با چشهای از حدقه در آمده و نگران، روی کف اتاق بحالت دمر افتاده بودند و دو نفر دیگر که بی شک کشته شده بودند، فرق در خون و بی حرکت، کنار میز مدیر کل بچشم می‌خوردند. تردیدی نداشتم که هر ۱۱ نفر، یعنی هم آن نه نفر اسیر و هم این دونفر مقتول، کارمندان موزه هستند. هنوز از تعجب و بهت بیرون نیامده بودم که بیسیم بعداً در آمد و سوادبه گفت:

... متأسفانه این حادثه پیش آمده اما بیکر می‌گوید مهم نیست و همه چیز مطابق دلخواه است. از این لحظه ساموریت تو انتقال گروگانها و همچنین جنازه‌ها به نقطه‌ای است که بعد معلوم می‌شود! اگر به کمکن احتیاج داری بگو! گفتم: بله! من به چند نفر از چریکهای خودم احتیاج دارم که مثل این گوساله‌ها نباشند!

گفت: افراد بخصوصی را در نظر داری؟

گفتم: بله! ولی اول بگو چقدر وقت دارم؟

گفت: یک لحظه صبر کن تا بپرسم!

کتر از سی ثانیه بعد، سوادبه باز مرا صدا زد و گفت:

از حالا تا غروب آفتاب! بنظرت کافی است؟  
 گفتم: زیاد هم هست، اما یادت باشد که من اینجا  
 تنها نمی مانم که به تله مأموران شاه پیفتم!  
 سودابه گفت: حداقل من و بیست سی نفر دیگر هم  
 مجبوریم باشیم، خیالت راحت باشد!  
 گفتم: می خواهم بلافاصله با دوریان صحبت کنم!  
 گفت: بگذار برای بعد!

گفتم: بعدی وجود ندارد! من به چریکهایم احتیاج دارم  
 و آنها هم فقط از دوریان می توانند دستور بگیرند. یادت  
 هم باشد که از حالا این من هستم که تصمیم می گیرم!  
 سودابه که صدایش نشان می داد، نگران شده است،  
 گفت:

– خواهش می کنم عصبانی نشو، الان ترتیبش را می  
 دهم!  
 گفتم: و می خواهم بدانم چطور روز روشن موزه بسته  
 بوده؟

گفت: موزه، همیشه پنجشنبه ها تعطیل است چه رسد  
 به این روزها که سگ صاحبش را نمی شناسد!  
 گفتم: یادت باشد که من یک مسلسل یوزی دارم و  
 نارو هم نمی خورم! برای من کشتن از آب خوردن هم راحت  
 تر است. همه این امریکایی ها را به درک می فرستم.  
 بخصوص امریکایی ها را، این را به این کلنل دراز  
 امریکایی هم بگو!

سودابه، تقریباً با صدای التماس آمیز گفت: جعفر!  
 خواهش می کنم عصبانی نباش! من می توانم حدس بزنم چقدر  
 عصبانی هستی! این فقط یک حادثه بوده! کار بچه ها در  
 کاخ گلستان تمام شده. با موفقیت و بدون حادثه! اما اینجا  
 این طوری شده. فقط به امضایت مسلط باش!

در این موقع سرهنگ بیکر که لحظاتی پیش بیرون  
 رفته بود، به اطاق بازگشت و من بی اختیار و با عصبانیت  
 لوله کوتاه مسلسل یوزی را مقابلش گرفتم و با عصبانیت و

خشم نریاد زدم، دستها بالا!

آنچنان با خشونت با سرهنك بیکر رفتار کردم. که چاره ای نداشت جز آن که با بیسیم دستهایش را بالا ببرد. بی اختیار نعره می زد و بهرجان کندی بود بالاخره حالیش کردم که بیسیم را هم باید روی میز بگذارد. بیکر داشت بیسیم را روی میز می گذاشت که بیسیم من بصدای او آمد. سودابه بود. گفت: تا چند لحظه دیگر، تلفن خاکستری رنگ روی میز مدیر کل موزه رنگ می زند و دوریان با تو صحبت خواهد کرد!

گفتم: یادت باشد کلکی در کار نباشد، چون کلنل بیکر هم الان اسیر من است!

گفت: شوخی می کنی!

گفتم: در همه عمرم با کسی شوخی نکرده ام!

گفت: من الان بالا می آیم!

گفتم: هرکس وارد شود شلیک می کنم، حتی تو! سودابه که دیگر براستی متوحش شده بود با صدای لرزان گفت:

- ولی اگر کلنل نتواند با افراد صحبت کند و دستور دهد، همه ما به دام خواهیم افتاد!

گفتم: البته غیر از من! ولی تا دوریان حرف نزند من کار خودم را می کنم.

در همین موقع تلفن خاکستری رنگ بصدای او آمد، گوشی را برداشتم، دوریان بود. گفت:

- جعفر چه شده و متشکرم که بمن اعتماد داری. چکار می توانم برایت بکنم؟

گفتم: اینها دو نفر را کشته اند، ۹ نفر هم اسیر دارند که مأموریت نگاهداری و انتقال آنها بعهده من است. حرفها با هم جور در نمی آید! من باید اینها را از اینجا بیرون ببرم، بعد می گویند تا غروب وقت دارم. این را دیگر هر احتمالی می داند که یعنی به انتظار دستگیری نشستن! من بیکر را اسیر گرفته ام تا با تو صحبت کنم!



دوریان سراسیمه پرسید: چرا بیکر؟! اگر او نباشد که همه کارها خواب می شود! بگذار من با بیل صحبت کنم! گفتم: تو به او اعتماد داری؟

دوریان گفت: معلوم است که اعتماد دارم!

گفتم: پس گوشی را به او می دهم.

حدود دو تا سه دقیقه آنها با هم صحبت کردند. در تمام مدت روی بیکر نشانه روی کرده بودم. وقتی صحبتشان تمام شد، بیکر گوشی را روی میز گذاشت و اشاره کرد که آنها بردارم. دوریان در حالی که می خندید گفت:

— ببین جعفر! اگر چه تو کمی چریک بازی در آورده ای، اما بیکر می گوید تو تنها کسی هستی که مغزت کار می کند و از این به بعد فقط روی تو حساب خواهد کرد. از سرعت عمل و طرز کار تو خوشش آمده. من تا نيمساعت دیگر پیش تو می آیم. البته مأسوریت بخوبی انجام شده است اما خروج وسائل از موزه در روز روشن امکان پذیر نیست و باید تا غروب صبر کنید، سودابه نتوانسته است این را برای تو توضیح بدهد. بیکر، امریکایی ها و حدود پنجاه نفر دیگر تا غروب آنجا هستند.

گفتم: اینها را تو قول می دهی؟

گفت: چه تویی از این بالاتر که خودم هم دارم پیش تو

می آیم.

گفتم: امیدوارم. و گوشی را گذاشتم. از بیکر به زبان فارسی معذرت خواستم و صورتش را بوسیدم. اما او خوشحال و خنده رو، مرتب دست به پشت من می زد و می گفت: اوکی، اوکی! اوکی، جفری!

همین که بیکر از اطاق خارج شد، باز تلفن خاکستری زنگ زد. گوشی را برداشتم اما چند لحظه بعد سودابه با بیسیم اطلاع داد که دوریان است و گوشی را بردارم. دوریان گفت:

— آن قدر دستپاچه بودم که پرسیدم از بچه ها کدامشان را می خواهی؟

گفتم: خودم هم بیادم رفت. لطف کن با قطب زاده  
تماس بگیر و بگو چایچی، احمدی، جمشید نعمانی و تقوی  
نیا را به اینجا بفرستد!

دوریان خنده زنان گفت: یاران لیبی؟  
گفتم: درست فهمیدی، فقط آنها مرد کار هستند! ولی  
اگر تو بخواهی یک ضرب شست هم به آن طرفی ها نشان  
بدهیم، بدنیت نزدیکی های غروب ابوشریف را هم یک  
سری این طرفها بفرستی!

صدای غش غش خنده های معروفش بلند شد و گفت:  
- تو یک شیطان گنده هستی! فکرت عالی است!  
منتظر باش تا نیمساعت دیگر ترا خواهم دید!

نیمساعت بعد، دوریان سک گری هم آنجا بود. در  
میان دوستانش، اسیران و دو جنازه! مثل همیشه خوشگل و  
دلربا بود. به محض آن که وارد اطاق شد، در برابر چشم  
گروگانها، بیکر و دو امریکایی دیگر که با بیکر بودند، مرا  
در آغوش کشید و برای مدتی طولانی حتی لبهایم را بوسید.  
حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که چایچی، احمدی،  
نعمانی و تقوی نیا درحالی که لباس همانران نیروی هوایی را  
بتن داشتند، وارد شدند. لحظات شادی آوری بود. بی آن که  
توجهی به حال نه نفری که با دست و پا و دهان بسته،  
ساعتها بود روی زمین دسرو افتاده بودند، داشته باشیم و یا  
منظره وحشتناک دو جنازه ای که کنار میز افتاده بودند، در  
روحیه مان تأثیری بگذارد، مشغول روبوسی شدیم و به حال  
خودمان پرداختیم. آنها را با بیکر آشنا کردم و بعد همگی با  
حضور دوریان یک جلسه نیمساعتی تشکیل دادیم تا چگونگی  
انتقال گروگانها و اجساد را برنامه ریزی کنیم.

سرهنگ بیکر، بطرز عجیبی به حرفها و نظرات ما  
گوش می داد و تقریباً حتی در یک مورد هم با نظرات و  
پیشنهادات ما مخالفت نکرد. بعد از این جلسه به تدارک  
مقدمات کار پرداختیم که از پوشاندن جنازه ها شروع می  
شد!

---

در حین کار به بچه ها گفتم : بیادتان باشد که قرار است از ابو شریف زهر چشم بگیریم ، بنا بر این وقتی این غول بی شاخ و دم آمد ، همه کارها باید رنگ غلیظی از خشونت داشته باشد. دوریان هم که وارد معرکه شده بود با غش غش خنده هایش بچه ها را تشویق می کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که سودابه با بیسیم اطلاع داد يك آدم ریشو و بد قیافه سراغ خانم دوریان مك گری را می گیرد. همگی زدیم زیر خنده! معلوم بود که ابو شریف است، چون در میان همه کسانی که دور و بر خمینی بودند، این آقا از همه بد قیافه تر بود.

دوریان گفت: من پایین می روم و کمی او را معطل می کنم، مثلاً جناب فرمانده خیلی گرفتارند!

باز همه خندیدیم و دوریان که بدش نمی آمد، در این بازی مسخره نقشی داشته باشد، رفت تا ابو شریف را بازی دهد! نزدیک بیست دقیقه طول کشید تا بیسیم بمدا در آمد و دوریان گفت: آقای ابو شریف اینجا هستند!، گفتم ده دقیقه بعد تماس بگیرید! و مکالمه را قطع کردم.

بعد از دو سه بار تکرار، بالاخره ابو شریف و دوریان باتفاق وارد شدند. به محض آن که چشم ابو شریف به ۹ گروگان دست و پابسته و دو نعش درون پرده پیچیده شده افتاد، وحشتی سراپایش را گرفت که لرزه دست و صدایش آشکارا معلوم بود.

این نکته را همین جا یاد آور شوم که ابو شریف و اصولاً خیلی دیگر از کسانی که آنروزها دور و بر خمینی بودند، چه عمامه بسر و چه غیر آخوند، و ادعا می کردند دوره چریکی هم دیده اند، از کسانی بودند که این دوره ها را در اردوگاههای فلسطینی گذرانده بودند، حال آن که این تعلیمات با آموزشهایی که ما در لیبی و سوریه دیده بودیم، متفاوت بود. در واقع مثل این بود که ما یک دوره چریک نظامی از نوع روسی گذرانده بودیم و آنها آموزشهایی در حد همین بچه بازیهایی که بیشتر جنبه نمایشی داشت و یاسر عرفات ترتیبش را می داد تا بابت آموزش هرکدامشان مبالغی پول بگیرد!

برای این که درجه عقل و شعور همین ابوشریف را که بعدها فرمانده سپاه پاسداران خمینی شد، نشان بدهم همین قدر کافی است بگویم که وقتی او وارد شد و دید که ۹ تا آدم با کت و بغل بسته در اختیار ما هستند و دوتا جنازه هم لای پرده پوشانده شده و خودش هم با پای خودش به موزه ایران باستان آمده، بمن می گفت: «وسائلی را که دستور داده بودید آماده کنیم، تا چند روز دیگر آماده می شود!»، و وقتی با خشونت جواب دادم که: از اول هم می دانستم که بر و بچه های تهران دل و جرأت این کارهای مردانه را ندارند! باز هم نهمید که دادن آن لیست کذایی فرستادن حضرات بدنبال نخود سیاه بوده است، نخود سیاهی که باز هم جناب ابوشریف باید بدنبال یکی دیگرش هم می رفت، آنهم همان روز و همان ساعت!

برای حدود نیمساعت ابوشریف، گروگانها، جنازه ها و تقوی نیا در همان اطاق ماندند و من و دوربین باتفاق چایچی، احمدی و نعمانی بسراغ بیکر رفتیم و به پیشنهاد من تصمیم گرفته شد، یک مأموریت قلابی دیگر تحت نظارت چایچی به ابو شریف بدهیم.

ابو شریف مجبور بود که تا ساعت ۸ بعد از ظهر، یعنی کمتر از مدت سه ساعت، محلی را در نزدیکی یک

پادگان نظامی که هم امن باشد، هم دو در ورودی داشته باشد و هم دارای ه اتاق آماده کند. کاری که تقریباً محال بود. ابو شریف وقتی پیشنهاد را شنید کم مانده بود، پس بیفتد. دستورات بعدی، حتی از این هم بیرحمانه تر بود. جز با هاشمی رفسنجانی اجازه تماس با هیچکس دیگری نداشت. دقایقی بعد، چایچی که بیسیمی هم با برد بیشتر در اختیارش قرار گرفت، باتفاق ابو شریف از موزه خارج شدند و چون اندک اندک تاریکی از راه می رسید، ما نیز آماده اجرای اصلی ترین قسمت عملیات شدیم.

نیمساعت بعد، بموجب گزارشهایی که سودابه می داد باز عبور و سرور اتومبیل ها در خیابان های ثبت و توام السلطنه قطع شد و ما توانستیم با سرعت هرچه بیشتر ابتدا جنازه مقتولین و سپس ۹ گروگان خود را به یکی از کامیونها منتقل کنیم. یکی از امریکایی ها با عجله لباس یک درجه دار ارتش ایران را پوشید و پشت فرمان قرار گرفت. احمدی کنار دست او نشست و بقیه، یعنی گروگانها، دوریان، سودابه، نعمانی و من در عقب کامیون قرار گرفتیم. تقوی نیا هم هدایت مرسدس بنز مرا عهده دار شد تا بطور کلی جدا از مسیر ما حرکت کند و ضمن حفظ ارتباط با بیسیم، در زمانی که ما به نقطه مورد نظر می رسیدیم، به گروه بپیوندد.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر، وارد یک گاراژ قدیمی در سه راه امین حضور شدیم و بنا بدستور دوریان بی آن که پیاده شویم، در انتظار نشستیم. این توقف، بیش از نیمساعت بطول نینجامید و ساعت هفت و چند دقیقه باز بسوی نقطه نامعلوم دیگری حرکت کردیم. نزدیکی های ساعت ۸ بعد از ظهر، چایچی با بیسیم تماس گرفت که ابوشریف هنوز نتوانسته است کاری صورت دهد و چند محلی را هم که در نظر گرفت و رفتیم، بهیچوجه مناسب کار ما نیست. من که می دانستم صدایم را ابوشریف نیز می شنود، با عصبانیت جواب دادم. از این بیعرضه ها کاری

ساخته نیست، اما يك ساعت ديگر هم بشما وقت می دهم که کارتان را انجام دهید و گرنه قسمت دوم طرح را اجرا کن! و در این یکساعت هر ۱۵ دقیقه یکبار مرا در جریان بگذار! بعد ارتباط را قطع کردم. همه ما از جمله چایچی بخوبی می دانستیم که این بازی فقط بمنظور تحقیر کردن ابوشریف و دار و دسته اش صورت می گیرد وگرنه، نه امکان تهیه چنین محلی در آن فرصت کم مقدور بود و نه چنانچه پیدا می شد، قابل اعتماد بود. این نوع بچه بازیها، فقط به درد دوره دیده های اردوگاههای فلسطینی می خورد وگرنه در يك طرح چریکی، تهیه چنین پناهمگاهی از اجرای خود طرح هم مشکلتر است، چرا که مثلاً طول مدتی که برنامه ای ضربتی مثل موزه پیاده می شود، نیمساعت، یکساعت و یا حداکثر هفت هشت ساعت است، اما وقتی به خانه امن می روی، موضوع روزها و هفته ها پیش می آید که بهرحال باید فکر مسائل حفاظتی و امنیتی را کرد.

اما خوب هدف ما تحقیر اینها بود و چون شعور و تجربه کافی هم نداشتند، موفق بودیم، همراهی چایچی هم اطلاعات ما را درباره نوع کار آنها و تماسهایی که داشتند بیشتر می کرد.

بگذریم و به خط اصلی خاطرات برگردیم.

پیش از آن که مقررات حکومت نظامی مرحله اجرا در آید، در خیابانهای خالی از جمعیت تهران پارس، وارد يك خانه مجلل شدیم. بی هیچ اشکالی جنازه ها را به زیرزمین خانه منتقل کردیم و گروگانها را در اطاق دیگری مستقر ساختیم. بنول احمدی کار تخصصی ما از آن لحظه آغاز می شد. به هریک از گروگانها کمی آب دادیم، بنوبت آنها را به دستشویی فرستادیم، بعد شام مختصری شامل بیسکویت، نان و پنیر و چای شیرین جلوشان گذاشتیم و پس از این که مجدداً دهان و دست و پایشان را بستیم، آنها را زیر نظر يك امریکایی و تقوی نیا که تازه از راه رسیده بود، قرار دادیم و بتیه برای يك تصمیم گیری در مورد سرنوشت آنها

و ادامه کارهای مربوط به عملیات موزه به اطاق دیگری رفتیم. دوریان که اصلاً قرار نبود در عملیات موزه نقشی داشته باشد، بدنبال حادثه صبح حالا عملاً وارد کار شده بود و مثل يك فرمانده واقعی عمل می کرد. کاری که سفت به آن محتاج بودیم.

ساعت ۱۱ شب، با آن که حکومت نظامی بود، قطب زاده، سید احمد خمینی و يك نفر دیگر به خانه بجلل تهران پارس آمدند و بی درنگ بحث درباره عملیات موزه شروع شد.

سرهنگ ویلیام بیکر، شانم دوریان مک گری، سید احمد خمینی، صادق قطب زاده، سودابه و من باضافه آن کس دیگری که با سید احمد خمینی آمده بود در جلسه شرکت داشتیم. تا سرهنگ بیکر خواست صحبت را شروع کند، من خطاب به قطب زاده گفتم: شاید همه شما این آقا را بشناسید، اما من یاد گرفته ام تا کسی را نشناسم با او وارد کار نشوم. و سئوالم اینست که این آقا کیست؟ و به چه جهت باید در جلسه ای به این مهمی باشد؟

برقی که از چشمان دوریان و قطب زاده زد، گویای آن بود که توپ را بموقع در کرده ام. سودابه داشت برای بیکر ترجمه می کرد و سید احمد جواب مرا می داد:

– ایشان جناب سرهنگ توکلی هستند و سورد وثوق و اعتماد همه ما!

در حالی که به حالت قهر یا تهدید از پشت میز ناهار خوری بلند می شدم، گفتم: من نه ایشان را می شناسم، نه قبلاً او را دیده ام و نه حاضریم يك کلمه راجع به کارها در حضور ایشان صحبت بشود.

قیافه سرهنگ توکلی با رنگ و روی پریده و دست لرزان تماشایی بود، حتی لبخندهای مصنوعیش نمی توانست جلو این لرزه ها را بگیرد.

به محض آن که خواستم از اطاق بیرون بروم، سرهنگ بیکر که از جا بلند شده بود و بطرف من می آمد، شروع به



صحبت کرد که دوریان بسرعت مشغول ترجمه شد:

- حق با تست! اشتباه از من بود که معرفی نکردم! کلنل در این عملیات خیلی کار کرده است، ترتیب همه کامیونها و وسائل نظامی و لباسها توسط او انجام شده و این خانه نیز از طرف او برای گروه تعیین شده است. کلنل در ارتش ایران نفوذ زیادی دارد، اگرچه رسماً کاری بهعهده ندارد.

دوریان دستم را گرفت و دوباره دور میز نشستیم، سرهنگ توکلی هم اگر چه هنوز رنگ و روی پریده ای داشت اما تظاهر می کرد که من بعنوان یک چریک کار آزموده حق دارم و اصولاً انقلاب و کارهای انقلابی به چنین نظم و ترتیبهایی نیاز دارد، من هم از او معذرت خواستم که رفتارم تند بوده است. خوشحالتترین آدمهای آن جمع، دوریان و قطب زاده بودند.

آن جلسه تا صبح طول کشید. سرهنگ بیکر گفت که مجموعاً ۱۶ صندوق از هر دو سوزه، اشیاء سبک ولی گرانقیمت جمع آوری شده که بنظر کارشناسانی که از ماهها پیش آنها را مورد مطالعه تراسر داده بودند، بیش از چهارصد میلیون دلار ارزش دارد.

بعد به تصمیم گیری درباره ادامه عملیات پرداختیم: سرهنگ بیکر پیشنهاد کرد که چون ماجرای عملیات موزه بزودی علنی خواهد شد، خمینی باید اعلامیه ای بدهد و کار را به شاه و اطرافیانش نسبت بدهد. فرح پهلوی، اشرف پهلوی و شهرام پهلوی نیا بعنوان هدیههای چنین حمله ای مورد نظر قرار گرفتند.

بیکر همچنین پیشنهاد کرد تا زمانی که ترتیب خروج این شانزده صندوق از ایران داده شود، همه آنها زیر نظر من و گروه چریکهای لیبی باشد.

بعد صحبت از جنازه ها و گروگانها پیش آمد. عده ای و از جمله سید احمد خمینی معتقد بودند که با توجه به شرایط روز ترتیب ۹ نفر دیگر هم همان شب داده شود و

بعد یکجا همه جنازه ها سر به نیست شود. من، سرهنگ توکلی و دوریان مخالف این کار بودیم و بخصوص من علاقمند بودم آنها زنده بمانند، که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم بعنوان گروگان از آنها استفاده کنیم. آخر سر هم با این پیشنهاد موافقت شد، اما موضوع جنازه ها مسئله دیگری بود. جنازه ها جز درد سر هیچ چیز برای ما نداشتند.

بیکر می گفت: با توجه به مسائل روز شاید خبر مربوط به سوزه را دولت منتشر نکند اما بهر حال این گروگانها خانواده هایی دارند که الان ساعتهاست در انتظار و اضطراب بسر می برند و پی گیری آنها، درد سر درست خواهد کرد، بنا بر این هم جنازه ها باید بسرعت سر به نیست شود و هم تکلیف گروگانها هر چه زودتر روشن بشود. دوریان، سرانجام موضوع جنازه ها را حل کرد. دوریان گفت اگر هادی غفاری از خمینی يك دستور داشته باشد، ما جنازه ها را تا کنار در ورودی بهشت زهرا با آمبولانس خواهیم برد و در آنجا، هادی غفاری از جنازه ها بعنوان شهدایی که به دست نیروهای نظامی کشته شده اند، استفاده خواهد کرد و آنها را به خاک خواهد سپرد.

طرح دوریان براستی که يك شاهکار بود و همین جا اضافه کنم که طرح بهمین صورت پیاده شد و بعد از تظاهرات مقابل ژاندارمری که یکی از ژنرالهای شاه هم در آنجا کشته شد، جنازه ها به هادی غفاری تحویل شد و او نیز از آنها شهدایی تحویل مردم داد که بدست فرمانداری نظامی کشته شده بودند!

ساعت هشت صبح، پس از پایان گرفتن آن جلسه، ترار شد من، دوریان و کلنل بیکر برای تحویل گرفتن شانزده صندوق عملیات سوزه بسروریم و قطب زاده نیز آمبولانسی بفرستد تا جنازه ها را حمل کند و پس از آن بجز گروگانها و چریکهای من، کسی در آن خانه نباشد و به آن مراجعه هم نکند، در برابر چشم همه آنها به چریکها گفتم، هر کس خواست وارد شود، اجازه تیراندازی خواهید

داشت .!

وقتی بیکر، دوریان و من خانه تهران پارس را ترک گفتیم، فقط گروگانها، سودابه، نعمانی، تقوی نیا و احمدی در خانه بودند و احمدی سمت فرماندهی داشت .

از طریق جاده چهل و پنج متری نارمک به قلهک رفتیم و از آنجا عازم خانه دوریان شدیم . هر ۱۶ بسته در منزل دوریان بود، من با دقت فوق العاده ای مشغول تحویل گرفتن آنها شدم . وزن هر يك از آنها زیاد نبود و بنظر من می شد همه شانزده بسته را به يك بسته تبدیل کرد، اما با آنچنان دقتی پیچیده شده بود که تردیدی نداشتم از آن نظامیان قلابی دیروز تعدادی متخصص این نوع بسته بندی بوده اند، برای من که در آنروزها، سر رشته ای از این کارها نداشتم، همه آنها مشتی بنجل بدرد نخور مثل کاسه و کوزه شکسته، چند ورقه طلای درب و داغان، چند کتاب خطی و چند تا تابلو نقاشی بود که به هیچوجه چهارصد میلیون دلار که هیچ هزارتومان هم نمی ارزید!

همین جا، این را اضافه کنم چندی بعد، شیخ محمد منتظری مأمور حمل این اشیاء به خارج شد و با توجه با روابطی که با عبدالسلام جلود، مرد شماره ۲ لیبی داشت، آن ماجرای فرودگاه مهر آباد را بوجود آورد و هر شانزده صندوق را با هواپیمای لیبیایی از ایران خارج کرد و به لیبی برد. بعدها در جریان سفری به لیبی از دوستانی که در آنجا داشتم، شنیدم که مقداری از آنها به شخص قذافی تحویل داده شد و بقیه را بیلی کارتر برادرچیمی کارتر که مشاور قذافی بود، به امریکا منتقل ساخت .

البته این را هم بگویم و هیچ دلیلی هم برایش ندارم، اما تقریباً مطمئنم که در عملیات موزه بیشتر از شانزده صندوق از اشیای تاریخی توسط امریکایی ها بسرقت رفت و آنها بیشترینش را توسط هواپیماهای خودشان که در آنروزها، امریکایی ها و اسباب و اثاثیه شان را به خارج می برد، از ایران بیرون بردند .

بعد از تحویل گرفتن شانزده صندوق کذایی، کلنل بیکر بهنگام خداحافظی بمن تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که با استعدادهایی که دارم، پس از سرنگونی شاه به مقامهای مهمی برسم.

وقتی کلنل بیکر از خانه دوریان خارج می شد، به دوریان گفتم: او را دیگر نخواهیم دید؟

دوریان خندید و گفت: هر وقت که بخواهی! مگر نمی دانی که بیل همسایه دیوار به دیوار من است؟ و مراقبت از من بعهده اوست!

بعد دوریان از برخورد تندی که با سرهنگ شوکلی داشتم تعریف و تمجید کرد و آخر سر گفت: بیا برویم بخوابیم وگرنه با این خستگیها زنده نخواهیم ماند تا شاهد سقوط حکومت شاه باشیم!

گفتم: من هم احتیاج به خواب دارم اما ترجیح می دهم به خانه تهران پارس بروم که هم خودم استراحت کنم و هم بچه ها بتوانند کمی بخوابند! دوریان گفت: شاید بعضی کارها پیش بیاید که اینجا باشیم بهتر است. آنها هم حتماً به ترتیب استراحت خواهند کرد، من و تو هم که ساعت ۴ بعد از ظهر خواهیم رفت.

مثل همیشه تسلیم حرفهای دوریان شدم و بسرعت بسوی حمام رفتم تا خستگی و چرك و کثافت را از تنم دور کنم. مشغول شستشو بودم که در حمام باز شد و دوریان در حالی که گوشی تلفن را بطرف من دراز کرده بود، گفت: امام می خواهند با تو صحبت کنند!

بلافاصله شیر آب را بستم و با حوله ای که دوریان بطرفم پرتاب کرد، دستم را خشک کردم و مشغول صحبت با خمینی شدم. بمن تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که بزودی بتواند من و چریکهایم را که ستون اسلام! بودیم، ملاقات کند.

همین که مکالمه را قطع کردم، غش غش خنده های دوریان بلند شد و در حالی که به برهنگی من اشاره می کرد،

گفت:

— دیدی بالاخره تو هم لخت شدی و خجالت نکشیدی؟  
 درحالی که تازه بیادم آمده بود که در همه این مدت  
 لخت مادرزاد مقابل دوریان بوده ام، گفتم؛ چیزی که عوض  
 دارد گله ندارد! و در حمام را بستم.  
 وقتی به اطاق خوابم برگشتم، دوریان را دیدم که  
 برهنه روی تختخواب من دراز کشیده بود. بطرزی شگفت  
 انگیز نوند و دلربا بود و همین که بازوانش را باز کرد،  
 دیگر صبر نکردم و فوری به آغوشش پناه بردم!  
 به این ترتیب با تمام ترس و واهمه ای که از این زن  
 زیبای مرموز داشتم، رابطه عاشقانه نیز میان ما برقرار شد!

با دوریان بطرف تهران پارس می رفتیم که بیسیم  
بصدا در آمد و چایچی با لحنی که اضطراب از آن می  
بارید، گفت هر جا هستم نوری و با سرعت خودم را به  
تهران پارس برسانم . گفتم در راهم و تا حدود نیمساعت  
دیگر به آنجا خواهم رسید، اما بگو که چه شده است؟  
چایچی که همچنان صدای مضطربی داشت گفت:

- نیمساعت پیش باتفاق هادی غفاری، شیخ علی اکبر  
[ هاشمی رفسنجانی ] و ابو شریف برای تمویل گرفتن آن  
دو اماتتی در پرده پیچیده شده به اینجا آمدیم، همه چیز  
هم آماده و روبراه بود، اماتتی ها را هم در آبولانس  
گذاشتیم، اما یکدفعه حادثه ای رخ داد که شما باید نوری  
خودتان را به اینجا برسانید.....

اصرار من و دوریان برای این که توضیحاتی درباره  
حادثه بدهد، بیفایده بود، حتی يك لحظه هردو باهم گمان  
بردییم مبادا، خانه تهران پارس لو رفته باشد و پرهیز  
چایچی از دادن اطلاعات بیشتر بخاطر حضور مأموران رژیم  
شاه باشد، اما بلافاصله هر دو این حدس را کنار گذاشتیم و

دوریان گفت شاید ابو شریف دسته گلی به آب داده باشد که همین طور هم بود!

کمتر از نیمساعت بعد، در خانه تهران پارس بودیم. آبولانس سفید رنگ همچنان در حیاط خانه بود و بچه ها از آن مراقبت می کردند. احمدی که خشن تر از همیشه بنظر می رسید، بی آن که توضیحی بدهد، من و دوریان را به اطاق ناهار خوری برد. نخستین منظره ای که دیدیم، جنازه سه نفر از گروگانها در کف اطاق بود که هنوز از بدنشان خون جاری بود.

چاپچی با مسلسل یوزی، غفاری، رفسنجانی و ابو شریف را زیر مراقبت قرار داده بود و جو وحشت و اضطراب برخانه حاکم بود. بی اختیار و بی درنگ، مسلسل یوزی را از چاپچی گرفتم و پس از آن که سیلی محکمی به گوشش زدم، با صدای بلند فریاد زدم:

— بی لیاقتی و بی عرضگی شما پست فطرتهاى بی ناموس کار ما را به اینجا کشانده است. ۲۴ ساعت است که رفته اید برای من محل امن پیدا کنید، حالا سه تا جنازه هم روی دستم گذاشته اید.

ضربه کاری و مؤثری بود. هیچیک رنگ به صورت نداشتند و تا ابو شریف رفت زبان باز کند، با پشت دست راستم که یوزی در آن بود، به دهانش کوبیدم. نفر دومی که ضربه بعدی را نوش جان کرد هاشمی رفسنجانی بود که بلافاصله خون از دهانش سرازیر شد. نعره زنان تقوی نیا و نعمانی را صدا زدم و گفتم دست و پای هر سه نفر را بسته و در زیر زمین کنار بقیه گروگانها بگذارند!

این دستور در ظرف مدتی کمتر از پنج دقیقه اجرا شد. سرعت عملی که لازم بود اجرا شود تا سر فرصت از حقیقت واقعه آگاه شوم. اینهم از درسهای لیبی بود. وقتی با يك حادثه فانلگیر کننده روبرو می شوی، بلافاصله حادثه دیگری خلق کن تا فرصت برای اطلاع از حادثه اولی بدست بیاوری.

و، حالا نوبت وقوف بر چگونگی کشته شدن این سه گروگان بود. جلسه ای تشکیل دادیم. هر سه نفر مقتولین از سأموران حفاظتی موزه ایران باستان بودند که چون بطور طبیعی دوره های مختلفی را دیده بودند، بنحوی خود را از طنابی که به دست و پایشان پیچیده شده بود، نجات داده و درست بهنگام حمل جنازه ها به آسپولانس، سعی کرده بودند، سایر همکاران خود را هم نجات داده و فرار کنند. درگیری مختصری هم با سودابه و تقوی نیا داشته اند، اما ناگهان ابوشریف وارد معرکه شده و با قاپیدن یوزی از دست نعمانی، هر سه نفر را به رگبار می بندد.

دوریان نگران صدای رگبارها بود، اما بهر حال چهل و پنج دقیقه از وقوع ماجرا گذشته بود و هنوز توجه کسی را جلب نکرده بود، اما بنظر هر دو ما اقامت بیشتر در آن خانه، دیگر به صلاحیت نبود و باید در فکر پناهگاه جدیدی بودیم. به پیشنهاد دوریان با مدرسه علوی و شخص خمینی و قطب زاده تماس گرفتیم و پس از ذکر ماجرا و بزرگ جلوه دادن تقصیرات ابوشریف و هاشمی رفسنجانی و ایجاد فضای دل نگرانی از بابت لو رفتن احتمالی پناهگاه از خمینی خواستیم که هر چه زودتر قطب زاده را به آنجا بفرستد!

ساعتی بعد، قطب زاده خوشحال و خندان از راه رسید و گفت بمبی که شما در کرده اید، پیرمرد را بدجوری نگران کرده است! تازه می فهمد که با این الاغها نمی تواند بجایی برسد، عالی بود و حالا برویم سه طفلان اسیر!! را تماشا کنیم که چه کیفی دارد!!.

قطب زاده که از شادی روی پا بند نبود، به محض این که وارد زیر زمین شد، قیافه يك آدم مضطرب را بخود گرفت و از من خواست که بدستور امام آنها را آزاد کنم. من ضمن احترام گذاشتن بیش از حد به قطب زاده، گفتم: چون مسئله مهمی است اجازه بدهید یکبار دیگر هم از حضرت امام سؤال کنم.

پانزده دقیقه دیگری قضایا را کش دادم و بعد



دستور آزادی آنها را دادم.

درست در آستانه غروب هادی غفاری با پنج جنازه و همراهی دوتا از بچه ها از منزل تهران پارس بیرون رفت تا ترتیب نمایش شهدا را بدهد و هاشمی رفسنجانی و ابو شریف ، در حقیقت برای آشتی کنان باقی ماندند.

همین جا اضافه کنم که هاشمی رفسنجانی هرگز این عمل مرا نبخشید و اگر امروز من در دنیا آواره و فراری هستم، بخاطر همین کینه ای است که رفسنجانی از من دارد. البته او ماجرای ترور نادرچاش را هم که توسط ما برنامه ریزی شد، فراموش نکرده است که از آن ماجرا هم بموقع خودش صحبت خواهم کرد. در ضمن بد نیست این را هم همینجا گفت باشم که یکی از مسببین کشته شدن صادق قطب زاده همین رفسنجانی بود و حتی من به چشم خود دیدم که پس از اعدام قطب زاده، کسی که در برابر محمدی ریشه‌ری گلوله خلاص به پیشانی قطب زاده زد، همین آقای رفسنجانی بود.

آن شب پس از کمی گفتگو که بیشتر جنبه آشتی کنان داشت و لزوم این که باید همکاری بیشتری میان ما باشد، هاشمی رفسنجانی و ابو شریف از ما جدا شدند و رفتند و قطب زاده باقی ماند تا پس از مدتها که فرصتی پیش نیامده بود، با هم گفتگوهایی داشته باشیم.

قطب زاده مژده داد که بدستور خمینی پانصد هزار دلار به حساب خانم دوریان مك گری و یکمصد هزار دلار هم به حساب من در پاریس واریز خواهد شد، و وقتی هر دو ما سؤال کردیم برای چه؟ قطب زاده گفت: پاداش عملیات موزه است! دوریان باز غش غش خنده هایش را سر داد و به قطب زاده گفت: یاد بگیر! يك عمر برای تو کار کردم يك سنت هم نصیب نشد، ولی در برنامه ای که اصلاً قرار نبود من در آن شرکت داشته باشم، چنری پانصد هزار دلار برایم پول ساخت.

قطب زاده، بطور جدی به صحبت پرداخت و از بروز

اختلافهای عمده میان سید احمد خمینی، یزدی و بنی صدر گفت و از دوریان خواست که خمینی و خانواده اش را بیشتر تر و خشک کند. او همچنین گفت: احساس می کنم که خمینی پس از آن ماجرای کثافتکاری آقا زاده اش در پاریس دیگر آن صفا و صداقت قبلی را با من ندارد. آن وقتها بهر دری می زد که با من بیشتر خلوت کند و حالا حتی وقتی فرصتی پیش می آید که من و او تنها می مانیم، سعی می کند به یک بهانه ای یکی از این ریشوها را وارد کند که نتوانیم با هم حرف بزنیم.

دوریان گفت: من از همه مسائل خبر دارم و تو هم تا در ایران جا بیفتی ناگزیری این جور چیزها را سوتاً تحمل کنی. یادت باشد که تو این حضرات یزدی، بنی صدر و حتی بازرگان و سنجابی را کم در پاریس که بودی مسخره نکرده ای! بهر حال اینها هم حیوان که نیستند، عکس العملی نشان می دهند. تو باید تا آنجا که می توانی با طبقات مختلف ایرانی تماس بگیری. بنی صدر باهمه نفهمیش رفته بطرف دانشگاه ها، یزدی، دارو دسته بازرگان را دارد. تو که نمی توانی روی زنه‌های خوشگل پاریس حساب کنی، پس برو بطرف بازار و بازاری ها! یایگاه تو باید آنجا باشد.

بعد از راهنمایی های دوریان مک گری، قطب زاده بمن گفت: لحظه ای از دوریان جدا نشو و قسط بدستور او کارها را انجام بده، چون بزودی کارهای مهمی با تو خواهند داشت.

آن شب همگی تا صبح در خانه تهران پارس ماندیم و بیشتر وقتمان صرف پیدا کردن پناهگاه جدیدی شد، چون دوریان معتقد بود، بعد از حوادث آنروز هیچ بعید نیست که ابو شریف و یا رفته‌جائی، بنحوی مقامات فرمانداری نظامی را بطور ناشناس در جریان بگذارند و کار بکلی خراب شود.

سر انجام، صبح توانستیم با کمک قطب زاده یک خان در تهران نو دست و پا کنیم و بسرعت و بی آن که توجه کسی جلب شود، گروگانها را به محل جدید در تهران نو

منتقل سازیم. چایچی را به سرپرستی بچه ها در خانه تهران  
نو گذاشتم و بعد از ظهر با دوریان به خانه او برگشتیم.  
قرارمان با چایچی این بود که هر یکساعت یکبار با بیسیم  
سرا در جریان کارها قرار دهد.

آن شب، دوریان سرا تنها گذاشت و بطوری که فردا  
صبح برایم تعریف کرد، علیرغم خستگی شدید و بیخوابی،  
تمام شب را در محل اقامت خانواده خمینی و در کنار همسر  
و فرزندان او گذرانده بود.

وقتی دوریان به خانه برگشت، خسته و کوفته بود، با  
اینهمه چند ساعتی را هم کنار تلفن نشست و به گفتگو با این  
و آن، چه در داخل و چه در خارج پرداخت و سر انجام  
وقتی در ساعت ۱۱/۲۰ بامداد گوشی را گذاشت و در آشوش  
من لید، گفت: اگر حادثه تازه ای پیش نیاید، همین یکی  
دو روزه کار شاه و رژیمش تمام است! از دی سی بالاخره  
دستور صادر شد!

دوریان هرگاه می خواست از واشنگتن و دولت امریکا  
حرفی بزند، فقط می گفت دی سی و دی سی بظاهر همیشه  
آخرین حرف را می زد!

دوریان در آشوش من خوابیده بود و احساس می کردم  
که مایل است با من صحبت کند. پیش من بود، اما گهگاهی  
آنچنان حواسش جای دیگری بود که حتی مثلاً متوجه نمی شد  
که جای برایش ریخته ام و باید بنوشد. از معدود مواقعی  
بود که بیش از حد در خودش فرو می رفت و فکر می کرد،  
با اینهمه احساس من این بود که می خواهد با کسی صحبت  
کند. کسی که به او اعتماد داشته باشد و این کس، در آن  
موقع جز من چه کسی می توانست باشد؟

سعی کردم از آن حالت بیرون بیایم. از دی سی  
پرسیدم، از این که اگر شکست بخوریم، تکلیف چه خواهد  
بود؟ از این که چرا امریکا بر ضد شاه بلند شده است  
درحالی که همیشه پنا گرفته بودند، نوکر امریکایی هاست ؟  
و..... بالاخره دوریان، طلسم سکوت را شکست، دو

لیوان پر از ویسکی و یخ درست کرد و گفت:

– چه میدانیم، شاید هم بقول تو شکست خوردیم. همیشه که این جور کارها به پیروزی ختم نمی شود. می دانی جعفر! در این دنیایی که من و تو واردش شده ایم، امکان همه چیز وجود دارد، حتی امکان این که سرا هم قریباتی کنند، وجود دارد. مثلاً تو فکر می کنی، شاه و رژیمش بمن چه بدی کرده اند که من به خونشان تشنه هستم؟ هیچ! اما، مسئله من و تو به من و تو مربوط نمی شود، یعنی به هیچ کس مربوط نمی شود. همین شاه، مگر کم آدمی است. دنیا می داند که یک پای مهم صلح دنیا همین آدم است. نوکر امریکایی ها هم نیست، امریکایی ها هم خیلی دوستش دارند، چون بهر حال زحمت آنها را خیلی کم کرده است، اما حالا دیگر باید برود! درست مثل من و تو که اگر لازم آمد سرمان را می برند، در حالی که دوستشان هستیم.

در آن موقع زیاد از حرفهای دوریان سر در نمی آوردم و بهمین دلیل هم پرسیدم، حالا دستور دی سی چیست و تو چه فکر می کنی؟

دوریان، در حالی که برای اولین بار تمام ویسکی درون لیوانش را سر می کشید، گفت:

– چهار برنامه آماده اجراست که هر کدامش برای خرد کردن رژیم کفایت. اگر اولی نشد، دومی، دومی نشد سومی و سومی نشد، بالاخره چهارمی می شود!

پرسیدم: من و تو هم نقشی در آن داریم؟

گفت: همین کارهایی که من و تو می کنیم، حد اکثر کاریست که می توانیم بکنیم!

گفتم: ببین! من اصلاً از حرفهای تو سر در نمی آورم. اگر می شود یک جوری بگو که من هم بفهمم!

دوریان، پس از آن که دوباره لیوانش را پر از ویسکی کرد، کنار من نشست و در حالی که موهای سرم را نوازش می کرد، گفت:

– یک خرمن گندم را در نظر بگیر! گرفتی؟

گفتم، بله!

گفت: برای این که این خرمن آتش بگیرد، باید يك جرعه زد! حالا این خرمن، کشور ایران است و جرعه با نمایش فیلم ورود امام خمینی به مهر آباد، همین دو سه شب در تلویزیون زده می شود و این یعنی صدور دستور دی سی!

گفتم: و آن وقت با نمایش این فیلم چگونه فاتحه شاه و رژیمش خوانده می شود؟

دوربان لبخند تلخی زد و گفت:

– چهار برنامه پیش بینی شده است. یکی در کلاشتری ها، یکی در نیروی هوایی، یکی در بازار تهران و یکی هم در مشهد.

و بعد بی آن که من توضیح اضافه ای خواسته باشم، ادامه داد:

– فکرش را بکن، اگر مثلاً در صحن حضرت رضا تظاهراتی صورت بگیرد و بعد یکباره مقبره امامتان منفجر شود و عده ای نظامی هم آن دور و بر باشند که هستند، چه خواهد شد؟

آنچنان وحشت زده از جا بلند شدم که دستم به لیوان ویسکی دوربان خورد و روی رختخواب ریخت. پرسیدم: – یعنی واقعاً می خواهید قبر حضرت را خراب کنید؟ دوربان خندید و گفت: چه اشکالی دارد؟ در عوض بعد بمراتب شیک تر و مدرن تر ساخته خواهد شد!

حرفهای دوربان پتکی بود که به سرم می خورد و امروز صمیمانه برای شما اعتراف میکنم که با همه آنچه که کرده بودم، از شکنجه دادن و دزدی و قتل گرفته تا گروگان گیری و اعدام سوری ها، حاضر نبودم حتی قدمی در این راه بردارم. من آن موقع هنوز تعصبات دهاتیم را داشتم. حضرت رضا برای من يك ملجاء، يك پناه، يك جای مقدس بود و انفجار چنین جایی با هفت هشت هزار زائر بیگناه، کاری نبود که جز تنفر در من حالت دیگری بوجود آورد.

بازار تهران و انفجار و آتش سوزی همه آن، آنهم در عرض یک شب برنامه دیگرشان بود. آنچنان عصبانی و احساساتی شده بودم که حاضر بودم با دست خودم خمینی را خفه کنم ولی به حضرت رضا آسیبی وارد نشود!

دوریان که متوجه احساسات من شده بود، ضمن همدلی و بی آن که اشاره ای به دوب برنامه دیگر بکند، گفت:

– اینها، بهایی است که باید برای هر انقلابی پرداخت شود. هر جای دنیا که می خواهد باشد! مگر تو فکر می کنی قضیه سینما رکس آبادان غیر از این بود؟

گفتم: یعنی ...

حرفم را قطع کرد و گفت: نمی دانم! ولی شاید... نه ... حتماً ....

اعتراف می کنم که در همه عمرم حالتی به آن بدی نداشتم. نه قبل از آن و نه بعد از آن، دیگر حتی متوجه صحبت های دوریان هم نمی شدم. او حرف می زد و من بی آن که بتوانم فکر کنم، فقط عصبانی بودم. عصبانی و خیلی عصبانی. آخر هم نمی دانم چگونه بخواب رفتم. خواب، آنهم خواب بعد از ظهر، پس از آن بیخوابی ها و این جنجال و عصبانیت ها.....

ساعت چهار بعد از ظهر با صدای دوریان از خواب بیدار شدم، اما او را در کنار خود نیافتم. دوریان رفته بود و حالا داشت با بیسیم مرا صدا می زد. خسته و خواب آلود، به او جواب دادم:

– تو کجایی ؟

– من اینجا هستم. در مدرسه علوی و لازم است که تو هم خیلی زود خودت را به اینجا برسانی. خیلی فوری و حیاتی است.

– اتفاقی افتاده ؟

– هنوز نه! زود خودت را به اینجا برسان! و مکالمه را قطع کرد. تازه بهوش آمده بودم و بییهیچوجه پس از آن گفتگو و آگاهی از برنامه انفجار مرقد حضرت رضا، میل به رفتن نداشتم. اما کاری هم از دست ساخته نبود و به این ترتیب درست یکساعت بعد باتفاق دوریان و قطب زاده در اطاق خمینی بودم.

آنها، حتی پیش از ملاقات با خمینی مرا در جریان گذاشتند و خمینی نیز بلافاصله پس از تشکر مختصری گفت:

– من در اینجا به هیچکس اعتمادی ندارم، شما را بیخود از اینجا دور کرده اند، همین الان با آقایان می روید و میهمانان را به شیخ صادق تعویل می دهید و خودتان و سربازهایتان به اینجا می آید، اینجا بوجود شما بیشتر احتیاج است!

منی دانستم چرا دوریان و قطب زاده خبری به این خوبی را از من پنهان می کردند، این درست همان چیزی بود که هر سه نفر ما، آرزویش را داشتیم و حالا به این سادگی اتفاق افتاده بود، بی درنگ آمادگیم را اعلام کردم و با قطب زاده بیرون آمدم، دوریان پهلوی خمینی ماند، دقیقه ای بعد وقتی قطب زاده، یک لشکر از دور و بری های خمینی را بعنوان کسانی که گروگانها را باید تحویلشان می دادم، بمن معرفی کرد، تازه متوجه شدم قضایا به آن سادگیها هم که من فکر می کردم نبوده است؛ شیخ ملاشهاب اشراقی، شیخ صادق خلخالی، شیخ جعفر سبحانی، لاهوتی، هادی غفاری، ابراهیم یزدی، هاشم صباغیان، دکتر معین فر و میناچی باضافه آقای ابوشریف! و آقایان آنچنان عجله ای هم برای عزیمت به تهران نو و تعویل گرفتن گروگانها داشتند که حتی فرصت ندادند، من منتظر خروج دوریان از اطاق خمینی بشوم، تنها، صادق قطب زاده، در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار اتومبیل بشوم، آهسته بیخ گوشم گفت: جعفر! زود برگرد و سعی نکن اگر در حضور تو اتفاقی افتاد خودت را وارد معرکه کنی!

باید حدس می زدم که کار گروگانها تمام شده است اما اگر هدف تنها از میان بردن آنها بود، هم این دستور می توانست برای چریکهای خود من صادر بشود و هم ابو شریف به تنهایی برای این کار کافی بود، بنا براین کاسه ای زیر نیم کاسه قرار داشت که بعدها و خیلی بعد ابوشریف برایم تعریف کرد، البته هنگامی که او نیز از دستگاه کنار گذاشته شد و به آوارگی افتاد.



چون در ارتباط با این خاطرات، گروگانها دیگر نقشی ندارند، به نقل از ابو شریف باید بگویم که آن شب، پس از این که گروگانها را از چریکهای من تحویل گرفتند و ما خانه را ترك گفتیم، نمایندگان خمینی، تا نیمه شب صبر می کنند و آنگاه با وجود حکومت نظامی، گروگانها را به میدان اسب سواری فرح آباد می برند و با يك صحنه سازی فلابی، دست و پای آنها را باز کرده و سپس آنها را آزاد می کنند و از آنها قول می گیرند که از كل ماجرا با کسی سخن نگویند، گروگانها بهنگام فرار از پشت هدف گلوله قرار می گیرند و هر شش نفر کشته می شوند. این گلوله باران توسط آخوندها صورت می گیرد، اما تیر خلاص را نکل کراواتی ها می زنند و معلوم نیست، چه کسی و چگونه از این صحنه آخر در سیاهس نیمه شب عکس بر می دارد که بعد ها این عکسها، عامل فشار بر روی طرفداران بازرگان یعنی، یزدی، سعید فر، سیناچی و هاشم صباغیان شد!

جنازه این شش نفر، بامداد روز بعد و بدنبال حادثه دوشان تپه بعنوان نخستین شهدایی که لشکر گارد کشته است، در همه خیابانهای تهران به نمایش در آمد و تهران را آشفته کرد!

بهر حال، آتروز پس از آن که افراد خودم یعنی چاچی، احمدی، نعمانی و تقوی نیا و سودابه را صدا زدم و مأموریت جدید را به آنها ابلاغ کردم، خانه تهران نو و گروگانها را در اختیار نمایندگان خمینی قرار دادم و بجز بیسیم های دوربرد و اسلحه های امریکایی، بقیه آنچه را که از عملیات موزه در اختیار داشتیم، به سودابه تحویل دادم تا بهر نوع که می تواند به کلنل بیکر برساند و به این ترتیب قبل از ساعت ۵ بعد از ظهر وظایف تازه امان را در کنار خمینی که بشدت هم مضطرب بود، آغاز کردیم. حالا، تلویزیون داشت، مراسم ورود خمینی به تهران را پخش می کرد و پیر مرد، در را برویش بسته بود و مشغول تماشای فیلم ورود خودش بود.

چهار روز بعد از آن را ، من تمام مدت در کنار خمینی بودم و از آنچه که در بیرون می گذشت ، خبری نداشتم ، آنچه که به من و چریکهایم می رسید ، یا خبرهای خصوصی حاکی از پیروزی انقلاب بود و یا گزارشهای رادیو تلویزیونی که راستش را بخواهید حتی فرصت تماشای آن بندرت بدست می آمد . بهر حال در همین چهار روز بود که انقلاب اسلامی پیروز شد ، دولت بختیار سرنگون گردید و دوره حکومت خمینی و یارانش شروع گردید . آنچه شای پیروزی انقلاب را تشکیل می دهد ، همانهایی است که همگان بجز کسانی امثال من که کنار دست خمینی بودیم ، از آن آگاهند ، اما در آنروزها ، حوادث دیگری نیز در کنار دست خمینی اتفاق می افتاد که تنها ما از آن آگاهی داشتیم و دیگران از آن بی خبر بودند . بنظر من ، رازها و اسرار انقلاب در این طرف بود و نه در آنچه که مردم دنیا از طریق تلویزیونها می دیدند . برای آن که نمونه ای بدست داده باشم ، کافی است به یکه مورد اشاره کنم .

همان شبی که ما سزل تهران نو را تحویل دادیم و به جوار خمینی منتقل شدیم ، حادثه نیروی هوایی بدنبال پخش فیلم ورود خمینی به تهران ، اتفاق افتاد ، همافرها شورش کردند ، با لشکر گارد درگیر شدند و سرانجام وارد اسلحه خانه بی نگهبان شدند و بدنبال آن مردم هم مسلح گردیدند . این آن شای خارجی تضحیه بود . صبح فردای آن شب ، ساعت ده صبح بود که سرهنگ توکلی مرا به کناری کشید و گفت هر طوری شده به امام اطلاع بده که چند دقیقه ای به اندرونی ، یعنی جایی که خانواده خمینی بودند ، تشریف بیاورند . خمینی با عده ای از نمایندگان مجلس شاه که بدیدنش آمده بودند مشغول صحبت بود .

در این جور مواقع که کسانی نزد خمینی بودند و من وارد می شدم ، خمینی همچنان که مشغول صحبت بود و یا به سخنان کسانی گوش می داد ، دست راستش را کنار گوشش می برد و این اجازه ای بود که من بروم و آهسته در گوشش

صحبت کنم. اگر این کار را نمی کرد، من ناگزیر باید منتظر می ماندم.

برای ابلاغ پیام سرهنگ توکلی وارد شدم، اما خمینی دستش را کنار گوشش نبرد و ناگزیر بیرون آمدم، سرهنگ توکلی بلافاصله آمد که چه شد؟ گفتم: امام سرش شلوغ است، گفتم: هر جور شده بگو به نشانی «مالک اشتر» توکلی چنین پیامی داده است. دوباره وارد شدم و به محض آن که خمینی چشمش بمن افتاد، دست راستش را بطرف گوش راستش برد، جلو رفتم و آهسته گفتم:

— سرهنگ توکلی بنام مالک اشتر خواسته است که

حضرت امام چند دقیقه ای به اندرونی تشریف ببرید!

خمینی سرش را برگرداند و آهسته گفت:

— تا چند دقیقه دیگر!

چند دقیقه دیگر، خمینی و سید احمد از اطاق بیرون آمدند و باتفاق به اندرونی رفتیم. سرهنگ توکلی منتظر بود و حدود سه چهار دقیقه در گوشی با خمینی صحبت کرد و آن وقت همگی باتفاق وارد یکی از اطاق های دیگر اندرونی شدیم. باز از آن مواردی بود که بشدت غافلگیر شده بودم. تا آنجا که می دانستم و بمن گفته بودند بجز افراد بسیار نزدیک به خمینی و خانواده اش کسی اجازه ورود به اندرونی را نداشت و حتی کسانی نظیر بازرگان، بهشتی، منتظری، سفوح و مطهری نیز هرگز وارد اندرونی نمی شدند، در حالی که حالا در آن اطاق، من دوریان مک گری را می دیدم که در کنار دست کلنل بیکر و یلک ژنرال نیروی هوایی از جا برخاسته بودند تا به خمینی ادای احترام کنند.

خمینی با دوریان و کلنل بیکر دست داد، کاری که هرگز از او ندیده بودم، اما به محض آن که رو به ژنرال ایرانی کرد، ژنرال سه ستاره روی پاهای خمینی افتاد و ابتدا پا و بعد دست خمینی را بوسید. خمینی که تا بناگوش می خندید، بعد از چند لحظه دست زیر بازوی سپهد نیروی هوایی انداخت و او را بلند کرد و در حالی که دوباره خنده